

کفي خاک وطن کو تا بریزم
بفرق سر به روز بینوائی!

رسوایی

فرزاد جاسمی

بهار و تابستان ۱۳۸۸

تقدیم به فرزندانم:
خرمک
مزدک
فرانک

رسوایی
فرزاد جاسمی
بهار و تابستان ۱۳۸۸

سین هشتم بیگمان سودای قلب زار ماست
کز غم هجران تو دائم پی آزار ماست
سوزدی همچون سپند از شوق دیدار رُخت
جوشدی چون سرکه و گوشش نه بر گفتار ماست
گشته بیمار و حزین و سیر از این زندگی
بی اثر بر وی دوا و باده و تیمار ماست
در شکن های سر زلفت اسیر بیچاره دل
سکه ی خورشید رویت رونق بازار ماست
قامت سرو چمانت کو به گلزار جهان
شادی و امید بخشد نازنینا دار ماست
جادوی چشمان مستت ره زد و از سینه برد
سیب خون پالای قلب و ناله هایش یار ماست
غنچه ی لبخند زیباییت که جان بخشد و روح
شعله ها بر دل فکنده سوختن ها کار ماست
عید نوروزت مبارک ای عزیزی کز توام
ارمغان دردست و غصه دیده خونبار ماست

بر آستان جانان سر کمترین مطاعیست
جایی که جان شیرین کالای بی بهاییست
از یاد بردن دوست باشد گنه ز یاران
کی چاره گر به دردی اظهار بی گناهیست
چون می شود گر عاشق بیند جمال معشوق
خورشید از چه سوزد دل را که پر کاهیست
گر دلستان نوازد درویش کوی خود را
پر فخر تر طریقی کو ماندی گداییست
لطف و صفای خسرو قارون کند گدا را
یک گوشه چشم ز دلبر برتر ز پادشاهیست
هجر توام بکشت و دل از کفم برون رفت
بیچاره کو گرفتار با درد بی پناهیست
چون ذره ام که جانان خورشید بی مثالست
از پرتو رخس جان لبریز روشناییست
پیکی روان و ما را از چنگ غصه برهان
از عاشقان بریدن خود سخت تر جفاییست

بلبل ترانه خوان گردیده در چمن
خونین سرشک من از دوریت وطن
دور از توام بهشت بیگانه غربتست
خاموشم و غمین لب بسته از سخن
ورد زبان من نام تو هر زمان
هم یار مهوشی هم باده ی کهن
هنگامه ای عجیب بر پای و دل غمین
از خون توده سرخ هر دشت و هر دمن
دور از تو دل نشد یک لحظه شادمان
ای مهد پر امید ای قبله گاه من
هجر توام بکشت بی مهری کسان
وان خصم که ضد تو بنموده انجمن
گویند که دامنت الله را پناهست
از تازیان تراست فرهنگ و علم و فن
الله نمود ترا مأمن برای دیو
تا عالمی خراب سازند و پر فتن
سلطان و صاحبیت باشد امام دین
پوران و دخت تو گردان اهرمن
کو رستمی که دیو بی پا و سر کند
یا دست نادری کو خصم تو کفن
فرزند کار تو پوران کاوه کو؟
تا دامنت رها از ننگ و هر محن
استاد توس کجاست تا تیغ خامه را
جولان و بنددی زین ابلهان دهن
امید که توده ها شوری به پا کنند
پیچند بساط ظلم تو مار هر شمن

شب است و غم رسد آهسته آرام
درون سینه ی خونین نهد گام
انیس و همدم من بیمناک است
که گردد سینه ام گورش سر انجام
درین دخمه نشان از زندگی نیست
گریزد جغد و روبه را نه فرجام
سبک بارم که نیست بیگانه ام غم
بود آگه که نیست این عرصه اش دام
به یاد آرد که این مخروبه روزی
یکی آینه بود روشن تر از جام
نه بر دیواره اش بود جای شمشیر
نه غم را رخصتی در آن ستد کام
نه جای ناله و دردی و غصه
یکی تالار روشن فارغ از شام
پر از شادی بُد و شور و هیاهو
پلنگ تیز چنگ ز آرامشش رام
پس از چندی چنانش در شکستند
ز ظلم ویرانه بارو سقفش از بام
جفای دلستان هنگامه ی زر
نمودش این چنین بگرفت ز من نام
ز رونق افتاد این کاخ معمور
درونش دل بمرد در طول ایام

ز شمع نیمه جان جان شبی تار
بپرسیدم که چونی چون شود کار
چه حاصل آمدت زین خود گذاری
به راه هر خس و خاشاک غدار
نتیجه چون شد و حاصل چه گشتنت
بغیر از روی زرد و جسم تبار
چه کس را ارزش از بهرش بسوزی
کشی رنج و کنی تن زار و بیمار
کجا شد آن نگار بی مثالنت
که سوختی در رهش جان کردی ایثار
بر بی مایگان بی مایه ات کرد
فروختند برده گون ارزان به بازار
ز یارانی که ریختی ذره ذره
به پای هر یکی هستی دو صد بار
نشان کو زان همه همسنگرانت
که ماندی پایشان تا صبح بیدار
چراغ راه کی کردی وجودت
کیان را هدیه کردی عمر پر بار
بزد لبخند و گفت گوهر در این بین
بپروردیم ز حد بیرون و بسیار
پشیمان نیستم از آنچه کردم
تبهکاران خودند مسئول کردار
دهند آیندگان بیغش گواهی
که نا اهلان بُدند بر خود ستمکار

من چه کنم گر دلم جز تو ندارد مهی
جز سر کویت دگر می نشناسد رهی
واله و شیدای تو این دل دیوانه ام
خاک سرای توام افسر شاهنشهی
قبله شناسد ترا عاشق و دیوانه دل
سجده گهش خاک تو قامت سرو سهی
دین من و کیش من گشته پرستیدنت
می نشناسم جز این مذهب و دین بهی
در غم هجران تو شمع گدازان بود
پیش خیالت بخاک برده صفت چون کهی
خود چه شود مهربان باشی و بنوازش
گوشه ی چشمی به ناز خنده ی شیرین گهی
لعل لببت بشکند رونق شهد و عسل
کم نشود ارزشش بوسه گرم بر دهی
در ره وصلت دهم جان و بسی افتخار
سنگ لحد بعد از آن بر سر خاکم نهی

چون رضا کردم دلم تا دست شوید از خسان
فارغ از هر رنج گشتم خدعه های ناکسان
سال ها بیگانه بود با مردمی شوریده دل
رفته بود از خاطرم زیبایی و عشق کسان
حاصل رنجم به یغما زندگانیم هدر
دل به تشویش مدام و دیدگانم خونفشان
وحشتم بودی کشندم در درون بسترم
خود فروخته جانیان و بیشراف آدمکشان
از ستمکاران فراری لیک در غربت مقیم
در درون خانه ام جلاد بی نام و نشان
با هزاران نام و هر روزی به جلد دیگری
ایده پنهان نی عیانی دشمن زحمتکشان
روسپانی پست و مزدور خوارتر از هر خسی
ظاهر را مردم ددانی دیو را یاری رسان
پایشان ایران و سر اینجا و دل جای دگر
کسب شان مزدوری و تمجید شیخان بر لسان
گه مجاهد، گه فدایی، سلطنت خواه، توده ای
در صف حزب خدا و همنشین با جاکشان
با خلائق دشمن و فرهیختگان را طعنه زن
بر تبهکاران تناخوان لعن ها بر بیکسان
بی سراپا مردمانی بندگان حرص و آز
دزد و معتاد و خبرچین آلت دست خسان

خوشدل و شادمان ز تو، من به دیار غربتم
ناز مکن عتاب کم، کم چو شرنگ فراغتم
سرو منی و بوستان، رونق و شادیش ز تو
کعبه من تویی و تو، قبله گه عبادتم
برده ز دل قرار من، صورت همچو آفتاب
عشوه ی تو ز کف ربود، جمله توان و طاقتم
دور ز تو به دوزخم، پیکر و جان به شعله ها
کوی توام بهشت و تو، مایه ی خواب و راحتم
بی تو مرا برابرست، روز و شبان غم فزا
مستی جان ز عطر تو، گشته خمار عادتتم
گر نرساندم سحر، بوی ترا نسیم صبح
خسته و زار و مستمند، دست ندهد سلامتم
چرخ فلک نکرده خم، پشت مرا ز چیرگی
چهره به خاک پیش تو، زار و شکسته قامتتم
گفته ای از ازل نبود، عشق منت درون دل
بوده یقین مرا ولی، خوار مران ز ساختم
گوش به دشمنان مده، راه خطا مرو بس است
وحشتم از خطای توست، من نگرانم آفتم

نکن ترکم به دورانی که ما را، ز هر سو فتنه ای اندر کمین است
مشو راضی ز تنهایی به سینه، بمیرد دل که با غم ها قرین است
کسی را نیست امید صبح فردا، که مرگست شرط پاس زندگانی
نگر هر کودکی را اشک خونین، ز بیداد و ستم ها بر جبین است
سزد در راه زیبا زندگانی، دو صد بوسه زدن بر پنجه ی مرگ
نیرزد زندگی در سر زمینی، که چهر مردمش دائم غمین است
همانم من عقاب تیز چنگت، که مرگ را خوار چون بازیچه داند
درون سینه اش جز عشق مردم، اگر عشقی بود ایران زمین است
چه بد دیدی چرا از ما بریدی، ترا با دشمنان من گو چه پیوند؟
از اول در صف دشمن بُدت جا، و یا نو منزلت ای نازنین است؟
در اطرافت فراوان خار و خاشاک، خبرچینان و ضایع مردمانند
ز خوبان جهان گو بد چه دیدی، که ماران را ترا در آستین است
کفن پوشم چرا خواهی سبب چیست، حریص خون ناحقم چرایی
چه وعده داده اندت دشمنانم، چرا از من ترا در سینه کین است
به افسون خوش دل و دل خوش نمودن، نشان از عقل و از فرزانی نیست
حقیقت جوی را خاک در دوست، به دیده گوهر و دُر ثمین است
شدستی شیفته مر اهریمنی را، که عشق و زندگی ها داده بر باد
مشو غافل که دائم روزگاران، نه بر وفق مرادت این چنین است
رسد روز نو و خندد بهاران، عقابت بال و پر از نو گشاید
رهد از دام فقر و غربت تلخ، نه او را غصه نی قلبی حزین است
بدورش دوستان همچون گذشته، گشایند در برویش شادمانه
به هر جا حلقه ای از مردمان شاد، ببنی حلقه را او چون نگین است

نیم سوزی را تصور شمع کردیم سال ها
در طوافش جهد و در پایش بریختیم بال ها
جان به قربانش نمودیم چون خداوندش سجود
اختیارش تا بیخشد هر که خواهد مال ها
سال ها نامهربانی با من و روزش گذشت
بیهده با هم نشینان صرف قیل و قال ها
آن چه گفت و این چه کرد و از زنان کی سالمست
الگو و سمبل مدامش نی حریر، متقال ها
نی ز کس پندی شنید و نی ز عقلش بهره ای
دائما بازیچه ای رام در کف رجال ها
دشمن ما را نوازید تا بدارندش عزیز
چشم و گوشش در پی بیهوده ی دجال ها
با خبرچین همصدا با خصم مردم همنشین
گه چپ و گه راست و بودند مونسش دلال ها
مردمان زشتخو را بر سر پروانه جای
پخته را قربان به پای زشتخوی رمال ها
کرد فضا پر دود و ما را دیدگان تاریک و کور
پر شراره شعله تا سوزد مرا آمال ها

خوش بگذران و خوش باش، بی ما که بینواییم
سازی شکسته از خشم، خاموش و بیصداییم
این روزگار هرگز، یکسان نمی شود طی
ما سرخوشیم که چون بط، از موج در پناهیم
وارسته گان ندارند، بیمی ز موج ساحل
ما را چه غم که دزدان، در راه و ما به راهیم
بیراهه برگزیدی، تنگ دستی ام بهانه
با علم که در سخاوت، بی مثل پادشاهیم
سرمایه ات بزد ره، خوردی فریب ظاهر
آلوده دامنان یار، گفتند که ما پناهیم
امروز ما ز تو دور، تو فارغی و آزاد
گیتی بدید و بیند ما هر دو تن کجاییم
ما را تو و زمانه، بردید گنج و ثروت
لیکن هنوز طبیب، و بر دردها دوایم
آنان که گنج بردند، بی رنج از کف تو
خوارت کنند و فردا، در محکمه گواهیم
سلطان مُلک فقیریم، با عزت و شرافت
خرسند و شادمان گر، بی حشمت و گداییم
آزادگی به گیتی، ما را شرف نه دینار
هر کس نداند این تو، دانی نه بر خطاییم
عشقی که در هم آنرا، پیوند و پاسدارست
بهتر همان کز آن عشق، وارسته و رهاییم

شما با کرکس و کفتار یارید
تبهار انگلان روزگارید
درون سینه تان نی دل که سنگست
صفا و مهربانی را مزارید
ز عشق بیگانه اید با مردمی قهر
سگانید از وفا بهری ندارید
دم از عشق می زنید روح و روان را
هر آنجا در همیست جا می گذارید
هر آنکو را بود سیمی به انبان
به درگاهش ذلیل و خوار و زارید
بود معیار دوستی تان زر و سیم
شرف را دشمن و عاری ز عارید
برای لقمه ای ناچیز و چرکین
دل و دین را به اهریمن سپارید
در آغوش یکی آن دیگری را
نواز شگر ز هجرانش فگارید
چه عمری بگذرد ایام پیری
شوید آگه که زین عالم چه دارید
بجز روی سیه تنهایی محض
به انبان ای تبهارن ندارید

کنونت که هست گوهری چون جوانی
بدارش عزیز و به جان پاسبانی
جوانی مده از کف ارزان که چون رفت
به هیچ قیمتش پس نه بتوان ستانی
تو نیستی گیاه تا به هر نو بهاران
برویی ز خاک و کنی نو جهانی
گشا چشم و گوش و بسنج نیک و بد را
که صعب است راه و تو هیچش ندانی
من اش بی بها دادم اکنون قفا را
به حسرت نظر دارم از ناتوانی
به عهد جوانی غم کی و وحشت
ز گرگی که پوشیده رخت شبانی
مرا هر چه بود روی دلداده بود
نه فریاد مردم نه درد و فغانی
گذشت روزگارم به پای کسی کو
دلش جای دیگر بُدی در نهانی
بُدم اسب عصار و از خستگی دور
نه از استراحت به روزم نشانی
به غفلت هدر عمر و شد حاصل رنج
چپاول به دست مغول های ثانی
چه پیری رسید و تهی ماندم انبان
بریدند ز من قوم و آن یار جانی
بلایست پیری مروت ندارد
ستاند ز تو کین جهل جوانی

روزگاران‌ی رسد کو دادخواهانت حساب
باز خواهند و بمانی شرمگین اندر جواب
خون به ناحق ریخته گان بینی همه در یک صفند
با صلا‌ی داد بربایند ز چشمان تو خواب
هیچ ناموختی ز تاریخ عبرت از پیشینیان
روز و شب در جهل ماندی با تعصب چون دواب
چشم نگشودی ندیدی داوری توده را
در حق تیمور و چنگیز شعله باران چون شهاب
قصه از فرعونیان گفتی ولیکن در عمل
خود بتر بودی ز فرعون حرص و آزت چون غراب
حق طلب گشتی و بردی مردمان از راه خویش
و عده هایت جمله نیرنگ و بهشتت بُد سراب
در ره خشنودی سرمایه خون‌ها ریختی
مردمان بیچاره کردی خانه هاشان را خراب
خود ز هر خونخواره ای خونخواره تر وین خلق را
از خدا ترسانی و صحرای محشر وز عذاب
جز تبهکاری و غارت کشتن مردم بگو
بهره ی سی ساله ات ای گرگ بر صورت نقاب
روید از گورت درخت لعنتی پر شاخه و برگ
غیر بدنامی و نفرینت نشان نی در کتاب

دلخسته و غمین از زهد و ریا و رنگم
ببزار از فسون و دل های سرد و سنگم
تا کی توان به نیرنگ دم زد ز مهریانی
یا با ریا دم از عشق زین حيله ها به تنگم
عمری گذشت و دیدم بازیچه ام و جادو
دیوم فرشته بنمود تا خود کشد به رنگم
بربوده از کفم عقل با ظاهری فریبا
هر روزه با فریبی سر تا به پای رنگم
من بنده ی محبت عشق را به جان خریدار
او را چنین تصور فارغ ز عقل و منگم
هر روز به بزم دیوان چون برده ام بپا داشت
با دشمنان به خلوت تهمت عطا و انگم
دنیای من جهنم از بهر راحت غیر
باور مرا که روزی یار آیدی به چنگم
هر روز بدتر از پیش تا عاقبت بدیدم
در چنبری گرفتار با حيله ها و رنگم

قلبی که شکستی و بخون غرق، درمان تو چگونه می توانی
زان بار گناه فحش و تهمت، وجدان خودت چسان رهائی
از روز نخست دره ای حفر، بنموده فزودیش به ژرفا
آنقدر زدی کلنگ که امروز، بیرون شدنش نمی توانی
سرمایه زکف مرا ربودی، خشنود ز خویش کرده خویشان
هیچگاه نشنیدم و نگفتی، کان وجه ز کسی تو می ستانی
یکبار نشد که دور از تو، یک قصه ی نو ز عشق نگویند
پرسیدم اگر، زدی تشرها، با تهمت زشت آن چنانی
اندر همه حال بود تلاشت، گویی که بجز منت کسی هست
بر من نشد این مریضی معلوم، دانم که خود این سبب ندانی
اطراف تو دائما ارادل، معتاد و خبر بران جاسوس
یا روسپیان بی پرنسیپ، با سابقه های شهشهایی
این ماند به دل که با تو بینم، فردی که توان ورا بشر خواند
هر رانده ز خلق با تو شد یار، چون برده منش به پاسبانی
نی روز و شب و نه خواب راحت، از ترس که میهمان برنجد
آسوده نه خود نه کودکانم، زین قوم تباه و پست و جانی
یکبار نشد که با خود از خود، حرفی بزنیم و گفتگویی
صد بار سخن ز دیگران بود، عیب همگان ز من نهانی
از جانب دیگران ز فرزندی، ما را خبری رسید و رازی
شش ماه ز وقوع حادثه بعد، آن هم ز خطای ناگهانی
بس سال گذشت و هفته و ماه، درسی نگرفتی از زمانه
پیرانه سرت نصیب آن شد، کز روز ازل پی اش دوانی
خوشحالم از اینکه یک تن از ما، آخر برسید به آرزویش
بر بال همای بوسه ها زن، کن در ره او تو جان فشانی
اقبال مده زکف که بحر مقصود، دائم صدفش گهر ندارد
از باقی عمر توشه بر گیر، خوش باش و نگو نمی توانی

بیا شمعی بر افروزیم، بساط شب نگون سازیم
به کف هامان می گلگون، ز دل غم ها برون سازیم
سخن گوئیم ز عشق و می، کنیم بس شادمانی ها
فضا آکنده از مهر و جهان را لاله گون سازیم
نباشد گردش گردون، دمی بی عشق پاینده
چرا زین کیمیا خود را، تهی ما از درون سازیم
نه یاد آریم ز بگذشته، نه از آینده ها حرفی
زمان حال دریابیم و عمرش را فزون سازیم
نیرزد جمله ی هستی، به یک لحظه غمین بودن
چرا با غم نشستن ها، چرا با قلب خون سازیم
بهشت و دوزخ اینجائست، مکن باور فریب شیخ
چرا دل شاد یا نا شاد، پی مکر و فسون سازیم
رقم ما می زنیم جز ما، کسی در دور گردون نیست
که ما را طالع بنویسد، وگر باشد زبون سازیم
ز جمله رفتگان یک تن، بیامد تا که پرسندش
چه سانست حال آن دنیا، مهیا خویش چون سازیم؟
تو لیلی باش و من مجنون، و یا شیرین منت فرهاد
بفرما رخصتی زان پس، جهان دشت جنون سازیم

نا اهل نگردد اهل، سرمایه نکن جان را
سگ به که نوازدین، آن گونه که اینان را
شهدش چه به کام اندر، ریزی ز روی بخل
افعی صفت نیش و بر جسم تو دندان را
یک عمر کنی خدمت، گویی که طلب کارست
چون دیو نگردد راست، یک رنگ نه انسان را
مالت ببرد یغما، فرسوده روان و تن
با پند و سخن همراه، نتوانی تو حیوان را
از این مگسان پر هیز، شیرین نه و حنظل باش
از پیش خسان بر چین، نگشوده همی خوان را
خصمت ز چه رو پروار، بایست و کرم کردن
کو عهد نه بشناسد، پابند نه پیمان را
نا اهل بگیرد رو، دشمن شودت ناگاه
چون بخت تو بر گشت و در سفره ندید نان را
از کوی تو پر گیرد، با دشمن دون دمساز
اندیشه ی خامش این، گیرد ز تنت جان را

مبارک باد امروز و خجسته باد هر روزت
بود در اهتزاز هر روز، درفش رزم پیروزت
نخستین روز ماه « می » شده نامی به نام تو
همه روز و شبان خواهم به نام عالم افروزت
تو هستی معنی آدم، جهان از رنجت آبادان
نگونسار کوکب دشمن، گسل زنجیر امروزت
ز رزم بی امان تو، گلستان جهان بر جای
به هر کاشانه ای رونق، ز کار و رنج دیروزت
شرف را پاسبانی تو، ز تو انسانیت بر پا
جهان ویرانه ای می بود، بدون جهد هر روزت
تباهی بود حکمفرما، سیاهی حاکم مطلق
نبودی گر تلاش تو، خدنگ اهرمن سوزت
خدای شوم سرمایه، ترا در بند می خواهد
به زور ار خود نه بتواند، شود او هام آموزت
ردای دین کند بر تن، امام و مفتی و رهبر
به هر ترفند و نیرنگی، کند چون شام غم روزت
نه مستثمر ترا یارست، نه در برج فلک گوشی
دو گوش چون تو مظلومان، به فریاد ستم سوزت
بهشت نسیه را بگذار، ز مکر زاهدان پرهیز
دل از این آسمان برکن، ز جهل خانمان سوزت
بشو ای کارگر یک صف، جهانی نو فکن بنیان
بساط ظالمان برچین بگستر خوان نوروزت

خصم جانم گشته ای همسنگر و همراه که چه؟
بال و پر بشکسته ام خواهی در این دنیا که چه؟
دل چنان چون بیکران دریا نمودم بهر تو
میکنی رنگین ز خون این پهنه ی دریا که چه؟
دشمن مردم پرستیدن چرا و تا به کی؟
با ددان همگامی و با دیو در یک جا که چه؟
ننگ و نفرین جهان را جاودانه چون خری؟
پشت کردن ها به مردم ظلم ها بر ما که چه؟
غیر بدنامی چه حاصل از دفاع کردن ز ننگ
در دفاع از خودفروشان شور و واویلا که چه؟
هم نشینانت کیانند؟ از که گیری رهنمود؟
چهر معصوم حقیقت محو و نا پیدا که چه؟
ما بر آن عهدیم و لرزان بر سر پیمان خویش
خائنان کردن ستایش جانیان شیدا که چه؟
چشم خود را بسته ای سر زیر برف پنهان چرا؟
خود به گمراهی زدن ها غافل از فردا که چه؟
این جهان را شاهدانیست بس دقیق و نکته سنج
تکیه بر بی مایگانی گمره و رسوا که چه؟
خامه ی تاریخ هرگز می نه بنویسد خطا
در ره نامردمان کوشیدن و سودا که چه؟
زندگانی بس قشنگست بی حضور سیم و زر
بهر زر قربان نمودن هستی زیبا که چه؟
بگذر از راه خطا وز دشمن مردم گریز
با حقیقت یار شو این فتنه و غوغا که چه؟

جاودانه خاوران در خاطر و در یادهاست
قبله گاه عاشقان و کعبه ی ناشادهاست
مدفن عشق است و آمال و هزاران آرزو
راوی بس قصه ها و فتنه و بیدادهاست
چهره ی منفور دیوان را بود آینه ای
گورگاه عاشقان و مدفن فرهادهاست
قصه گوی ظلم زاهد جهل جلادان دون
غفلت قومی که خام و در پی اورادهاست
شاهد بیداد دین است ظلم شیخ دین فروش
در دل هر ذره از خاکش نهان فریادهاست
خون نو ریزد به شریان دادخواهان را مدام
همچو تیغی بی امان بر گردن جلادهاست
چهره ی سرمایه افشاء می کند نیرنگ دین
کاین دو را مقصد رواج فتنه و افسادهاست
غارت رنج کسان و جنگ و خونریزی همی
حاصل این انگلان و گم ز گیتی دادهاست
مرثیه خوان است و خون بارد برای ملتی
کو گرفتار فریب و خدعه ی شیداهاست
ننگ تاریخ است بر دامان شیطانی که دین
کرده است سرمایه و ویرانگر بنیادهاست
انهدامش می کند، رسوایی شیخان فزون
تا ابد این قبله گه پاینده اندر یادهاست

می نویسی، رأی ده با علم کاحوالت ازین
میشود آن سان که حسرت میخوری روزی چنین
نیست غیر از رهبری مسئول و او را نیست غم
جز دفاع از غارت و ویرانگری و حفظ دین
کرده دین سرمایه و در سنگر دین مردمان
پای در زنجیر و محروم از حقوق خود زکین
گر عدالت مرده است یا پای آزادی به بند
زین سبب باشد که ایشان را بود اندیشه این
می دهد فرمان کشتن سلب آرامش و خواب
سنگسار و قطع دست و خون طفلان بر زمین
زن اگر خوارست و بی حق و حقوق فتوای اوست
اعتیاد و فقر و فحشاء رایج و خواهد همین
میرحسین و خاتمی و دیگران بازیچه اند
قیچی بی تیغه اند و مهره هایی نی وزین
خیمه شب بازی رهبر باشد این بازی و بس
جز فریب توده ها نیست انتخاباتی چنین
راست می گویی عزیزا بی غرض پرسم ز تو
از چه گویی رأی ده بر گفته گر داری یقین؟
من گرفتار سرابم دست و پایم بسته جهل
رهگشایان از چه خواهند این ددان بر پشت زین؟
در کف رهبر بود سکان و او فرمانده است
خود خدا داند و عرشش عرصه ی ایران زمین
از پس سی سال اکنون در کجا ایستاده ایم؟
تا به کی این داغ لعنت پاس داریم بر جبین؟

چه زود بردیم ز خاطر یاد یاران
نفیر تیر و صبح تیر باران
صدای تازیانه خشم جلاد
به زنجیر بیگنه یکصد هزاران
به روی سنگ مسلخ خون هم‌رزم
شقایق های سرخ بی شماران
فروغ زندگی در چشم آن کو
سخن می گفت گه مرگ از بهاران
سرود فتح یارانی که با خون
شکستند تیغ تیز نیزه داران
هزاران خاوران کاندل دل خویش
نهان صد ها نشان از سر به داران
گرامی اهرمن، شد مردمی خوار
ز بد عهدی ما بدعت گذاران
نهادیم زیر پا میثاق و گشتیم
گدای بخشش عمامه داران
به امیدی که ما را لقمه نانی
به دامن افکنند چون شرمساران
بهانه شد شکست دیپلماسی
شدیم بازیچه ی سرمایه داران
پدید آمد زمانی بدتر از پیش
ستمگر ماند و ما خدمت گزاران
بریخت و باز ریزد خون مردم
به یاد و خاطری نیست یاد یاران

خواهت ای یگانه گل، اختر آسمان شوی
مُلک ادب مسخر و شهره در این جهان شوی
نو گل باغ آرزو از چه روی ره خطا
لطف و کرم دریغ و دور از همه اختران شوی
روح بزرگ عالمی مهر بورز و زنده کن
جسم ز جهل مردگان در تنشان چو جان شوی
چشمه ی فیض و رحمتی آب ز تشنگان مگیر
در خور حضرت تو نیست به که چو شط روان شوی
کوکب کهکشان من روی تو و جمال تُست
جان به جهان عطا گرم قاتل و جان ستان شوی
ماه منی و افسرم خاک در سرای تو
جان منی و خواهمت دولت جاودان شوی
کهنه جهان ما اسیر در کف جهل و ظلمتست
خود گنه است که غافل از مردم ناتوان شوی
چون شودی که بینمت خامه ی بی امان بکف
طرح نوی و شید وش بر همگان عیان شوی
خرقه ی کاهلی به دور شعله زنی به جان شب
روح و روان و زندگی در تن گلستان شوی
ای به فدای چشم تو ای گل و ای بهار من
تا کی و چند می توان در پس ابر نهان شوی

من نمی گویم چسان زی، یا کجا رو! با چه کس
باغ و بُستان خانه بنما، یا شکن قفل از قفس
با چه کس نیکو سخن گو، از چه کس لطفت دریغ
با بلایا چون ستیز و خود رهان از پیش و پس
سالکی رهپویم و شاگرد تو آموزگار
هر چه من دارم ز تُست، هستی و جان و هم نفس
نقش زیبا هر چه بینم، در جهان از زحمتت
نوع انسان را نبینم، غیر تو فریاد رس
خالق هستی توای، تولید روزی هم ز تو
گوهر آزادگی را، رأی و تدبیرت عسس
حضرت سرمایه و شیخ و کشیش و هر جناب
در پی سودند و آنان را نه سودی بهر کس
جمله پندار و سخن هاشان بود دام فریب
این جهان ویران سرائیست ز آز این دونان خس
صاحب زندان و بندند، جانی و جلاد نیز
حاکم و فرمانروایند، حرص افزونشان هوس
همچو زالو خون خورند، این خیل بی آئین و کیش
مایه ی شرّ و فسادند، این تبهکاران و بس
دین فروشانند و دائم می کنند دوزخ به پا
بهر خلق دردمند و غافلند از خوف کس
با دگر اعضای خانه، یار شو عالم رهان
زین ستمکاران و بگشا، قفل ما را زین قفس

گرانی پشت مان بشکست، که قومی نو مسلمانیم
شدیم محتاج نان شب، که سخت پایند قرآنیم
نداریم در بساط آهی، ولی یغماگران سیرند
ستانند نقد ما و ما، ز بهر نسیه گریانیم
درون خانه مان سرد و به سفره بی نشانست نان
ربایند گنج مان از کف، گدای لطف یزدانیم
عرب اندر بیابان ها، رها بنمود میرانش
گرفتیم آنچه او بگذاشت، چو جان دل بسته ی آنیم
پیامبر با امامانش، شدند باری به دوش ما
چه غم گر زیر این نعمت، شویم نابود و در ماتیم
زنیم بر سینه و بر سر، کنیم فرزند قربانی
تو گویی تازیان را پور و فرزند امامانیم
بشد هر بی پدر ما را، فقیه و شیخ و قطب دین
که در بحر جهالت ها، غریق و زار و نالانیم
چنان از علم محرومیم، ز دانش دور و از فرهنگ
که پای منبر هر شیخ، چو طفلان دبستانیم
نداریم قدرت تشخیص، که بشناسیم چپ از راست
برای رفع حاجت نیز، مطیع امر شیطانیم
فروشد فخر هر تازی، بخندد روز و شب بر ما
که میراث جهالت را، نه او بل ما نگهبانیم
هر آنکو حق طلب گردد، بخواهد پاسخ از شیخان
به جرم فتنه اندر دین، از او جان جمله بستانیم
شده ناموس مان بر باد، فساد و اعتیاد افزون
وطن ویرانه و شادان، که رب را گوش بفرمانیم
خوشا آن روز کز غفلت، رها پور وطن گردد
ندا بر دارد اندر پارس، که ما آزاده انسانیم

شرط وفا نیست عاشقان، بی پا ز نادانی کنی
آنان به قربانگاه و تو، نظاره قربانی کنی
تکفیر عاشق ننگ نیست، با خدعه و نیرنگ شیخ؟
هموار بر خود گو چسان، این ننگ به آسانی کنی؟
از عقل و دانش رهنمون، برگیر و خود را یار شو
تا کی فدا عرض و شرف، با رأی هر جانی کنی؟
جرم و خطا نیست گر ترا، خوانم خداوند شرف
از رنج و کارت زنده ام، رزق ام تو ارزانی کنی
دانم جز این خونخوارگان، دشمن ترا در دهر نیست
مردم فریب غارتگران، تا کی تو دربانی کنی؟
شیخ را بجز سرمایه نیست، الله و رب و ایزدی
حمد و ستایش از چه رو، این نسل شیطانی کنی؟
مستثمران را خادمند، از رنج انسان بی خبر
آسایش و راحت تراست، گر فتنه شان فانی کنی
سی سال بگذشت و هنوز، با وعده هاشان دلخوشی
تا چند دنبال سراب؟ کی روی گردانی کنی؟
بنگر چسان بر ضد هم، از غارتت گویند سخن
وقت است چو کاوه داد خواه، ضحاک زندانی کنی
ای آفتاب شرق و غرب، در بند دیوان تا به کی؟
دنیای جهل و ظلم را، کی عزم ویرانی کنی؟

شد سحرگاه و به پایان شب پر راز آمد
ماه من بر سر مهر با دف و با ساز آمد
آنکه با ناز و ادا رفته بُد و خسته ز فقر
سوی این خاک نشین صرصر تک تاز آمد
ز هره تا مژده دهد بر دل غم دیده ی ما
چنگ در دست و به لب خنده و آواز آمد
جان ز تن عزم سفر داشت اجل داس به دست
آن مسیحای من از غیب سرافراز آمد
دیو سرمایه به بند داشت مرا نعره کشان
شرفم را بُت من حافظ و سرباز آمد
بر سرم سایه فکن گشت همای از سر مهر
دولت بخت من از رفته سفر باز آمد
شد گلستان جهان شاد از آن سرو روان
تا به صحن چمن و باغ به صد ناز آمد
زندگی دوزخ تلخیست چه دلدار عزیز
یار با غیر شد و یک سره ناساز آمد
هر کجا دولت سرمایه رسید عشق گریخت
چون کبوتر دل و در پنجه ی شهباز آمد
تا خداوند جهان گشت زر و سیم و درم
عشق کالا و مهی جمله به پرواز آمد
آنچه گفتیم به رؤیا بُد و در وهم و خیال
ورنه کی یار ز فقر رفته به فقر باز آمد

رفتند و زدند حسن سیاه را
اون بچه ی خوب و بیگناه را
پرسید که چرا مگر چه کردم
از ما چه ستم رسید شما را
گفتند که خفه، فضولی موقوف
در حد تو نیست پیرسی ما را
اول که ارانلی و اوباش
گویی متلک اونم خدا را
شکر رب جلیل کنی به خنده
در موقع شکر بلند صدا را
بیکاری و توی کوچه حیرون
تحریک کنی علی گدا را
یادش تو دهی ز سطل آشغال
جمع نان بیات و مانده ها را
بعدش چه بدتر به طعنه گویی
از یاد نبر علی دعا را
کوفتند و زدند و سر شکستند
بیچاره یتیم بی نوا را
چندی چه گذشت آن جماعت
دادند به آب پته ها را
از دزدی و ظلم خود بگفتند
چاپیدن خلق بی پناه را
از رشوه و غارت و رذالت
نیرنگ و دروغ و فتنه ها را
هر یک به زبان خود سخن گفت
قاضی وسط حسن سیاه را

رییس دولت آدمکش انگشت، درون لانه ی زنبور کرده
سیاست های صهیونیستی او، نه همفکران جهان را بور کرده
بسی ساده دلان را باور اینست، که او را غصه ی ما مردمانست
به هم چون میرسند آهسته گویند، که شور با را زیادی شور کرده
حدیث غارت و یغمای شیخان، ندارد تازگی در طول تاریخ
فریب کاری این نو کیسه شیاد، به دل زخم کهن ناسور کرده
کجا بشنیده ای در سایه ی دین، بیاسود توده و آسایشی دید
کدامین دیو را دیدی که مردم، بگردید و جهان پر شور کرده
سه چار سالی زند فریاد آید دزد، ولی دزدان کماکان گرم کارند
وطن ویرانه مردم در پی نان، به پا رهن بساط سور کرده
کدام دردی شده درمان ندانم، درون سفره ها نیست نان خالی
رجز خواند بسی این بی حمیت، که گویی غول فقر را کور کرده
اروپا را نگر تا ینگه دنیا، فراوانند خبرچینان و جاسوس
اگر با مردمست و مردمی دوست، چرا گسترده اینسان تور کرد
نوازد روسپیان فرهیختگان خوار، شده تبعید گاهامان چو دوزخ
به گیتی مردمی صاحب هنر را، به چشم دیگران منفور کرده
شده میهن یکی زندان و در آن، عدالتخواه را پادش مرگست
از این هوچی بی آرم پرسید، بساطی این چنین کی جور کرده
خلیفه یا که الله اند مسئول؟ تبهکار حقیقی در میان کیست
به اینجا چون رسی گردد یقینت، که محمود را فقیه کیفور کرده
و گرنه این جماعت را شرف کو؟ که مردم را غم نانست یا جان
خدا را خادمند و او ددان را، به جان و مال ما ناتور کرده

از پس سی سال فریب، بندگان، خسته ز احکام خدای آمدند
قطع امید کرده ازین آسمان، عزم یکی کرده به پای آمدند
زاهد و مفتی سر منبر ز عدل، گفته و این خلق ستمدیده چور
ظلم و ستم گشت ز هر حد فزون، تا که خلاق به صدای آمدند
غارت عریان و دروغ و فریب، خسته نمود توده ی درمانده را
خدعه و نیرنگ ز اندازه بیش، خون جگران بهر دواى آمدند
و عده ی بی حاصل و رنگ و ریا، طاقت مردم به ربود و شکیب
نالیه ی آهسته ی دل ها خروش، گشت و به یک باره به نای آمدند
شیخ فرومایه که خود خواند فقیه، مست غرور بود و ندید فتنه را
کشت و بدزدید و چپاول نمود، تا همه بی برگ و نواى آمدند
کرد تبهکاری و پنداشت خلق، عاجز و درمانده ز درکند و فهم
بیخرد از مستی قدرت ندید، ملت ازین روبه جدای آمدند
دامگه آخرشان بهر خلق، حلقه ی تنگی و گلویشان گرفت
تشت فتاد از سر بام، ذهن ها، باز شده بر سر جای آمدند
دیده زاهد چو دگر ظالمان، کور بُد و بسته به روی کسان
شکوه ی مردم چه نکردش اثر، نعره زنان مشت به هوای آمدند
خرم از آن روز که منبرنگون، گردد و شیخان همگان در به در
جمله جهان خوشدل ازین رویداد، توده ازین قوم رهای آمدند

ما نه خاشاکیم نه خاریم، بل شما را افسریم
ریزه خوار سفره مان تو، بندگان می پروریم
جاودانه مردمان اند، حاکمان اند میهمان
پیشوایان خادمان اند و خادمان را سروریم
از هزاران سال پیش ما بوده ایم و این وطن
صاحب تاریخ و فرهنگ مردمی نام آوریم
صدهزاران شیر زن فرهیخته مردان بزرگ
پرورید این سرزمین، زان آفتاب خاوریم
بس خدایان دیده ایم، بس شهریاران و امیر
بعد از این نیز باز بینیم، جمله بر این باوریم
دیده ایم ضحاک ها، هم خسروان دادگر
با ستمکاران به پیکار، دادگر را یاوریم
نام ایران زنده است، با جهد پورانش نه خصم
گر نمی دانی بدان، ما خصم خود را کافریم
صاحبان خانه ایم و رونقش از رنج ماست
تو وکیل مردمی، ما مردمان کشوریم
در جهانت گر شناسند ما ترا باشیم ضمان
نام ایران زنده از ماست زاده ی این گوهریم
تو که هستی با چنین گستاخی و خاکت کجاست؟
گر که ما خاشاک و خاریم یا از آنهم کمتریم
ذره ای خاکی تو بی ما نی چنین ات جایگاه
یک مگس در کائناتی گفته ات را داوریم

ما نه خاشاکیم نه خس، ظلمت شکاران گوهریم
معنی و مفهوم آدم، کهکشان را اختریم
علم و دانش را نگهبان، شارعان عشق و مهر
دوستی ها را خداوند، صلح را پیغمبریم
پاسداران تمدن، توده ای فرهنگ دوست
در عدالت گستری، ما زینت هر دفتریم
دوستدارانیم مردم را، ز هر قوم و نژاد
دشمن توهین و تحقیر، زن ستیز را کافریم
ما به دامان پروریدیم، رهگشایان بی شمار
زان بلند آوازه پوران، در جهان نام آوریم
می درخشد نام ایران، از خداوند سخن
زنده ایم از وی به گیتی، هم از او فخر آوریم
همچو بوریحان و خوارمی و خیام حکیم
رابعه ها، قرۃ العین، ما به دامان پروریم
ذره ها داریم و هشترودی و دیگر اختران
ریزه خواران را چو تو، صدها هزاران افسریم
جهل و ظلمت را نیاییم، مهرمان فرمانرواست
عاشق خورشید و نوریم، دیو را نی لشکریم
در طلب باشیم جهانی، مملو از فریاد عشق
صلح و پیوندی جهانی، جمله بر این باوریم
کی تو از مایی، که داری اهرمن را صد نشان
ننگ و نفرین باد ما را، گر ستم را یاوریم
خانه را پاکیزه سازیم، از چو تو نیرنگ باز
تا جهان ببند نه چون تو، بل درخشان گوهریم

امروز خواند کبک تان، با خون فرزندم خضاب
خوانید خاشاک و خَسَم، اوباش و مزدورم خطاب
گر حق طلب کردم مرا، گوئید که اسرائیلیم
ور ناله کردم از ستم، محکوم زندان با عتاب
در منجلابی از فساد، بگرفته اید راه نفس
نی شرم تان آید ز خود، نی توده را دارید جواب
مزدور امریکا منم، عامل ز سوی انگلیس
یکی ملتی جاسوس و تو، آزاده و عالیجناب
فریاد فقرم را دهید، پاسخ به شلاق و به سُرَب
هر نوع تبهکاری و ظلم، با تکیه بر الله جواب
یغماگری و غارتت، الله و حق را بندگیست
کشتار مردم طاعتت، در راه رَّب مستطاب
شادان که فرمان می بری، از دین و از احکام دین
وان رهبرت دارد مصون، از داوری و از عقاب
پیش از تو نیز جلادها، بودند ولی معذور نی
گریان و لرزان آمدند، آنکه که بگشودند حساب
رهبر گریخت و پیشوا، در دامن ارباب خود
ملت بماند و همچو تو، اعمال ننگینت طناب
گفتم که فردایت زبان، کوتاه باشد در دهن
معذور کو انسان گشد، دیوست و بدتر از دوّاب

پیام خون تو! ستمگران نگون
رهایی وطن، ز مکر و از فسون
فتاده زیر پای، درفش اهرمن
نفاق و فتنه از، سرای ما برون

ندا دهد مرا، ندا دهد ورا، ندا به عالمی
بهار اهرمن، سلاله ی ستم، خزان و سرنگون

پیام خون تو، چو تیر آرشم
ز مرزها گذشت، جهان نمود خبر
که راه دیگری، نمانده بهر ما
قیام مردمی، گذر ز موج خون

جهان به جان شنید، پیام روشنت، رسا خروش تو
ز قطره های خون، که بر درید نقاب، ز چهر خصم دون

پیام اتحاد، وفاق و همدلی
ز خون تو بخاست، علیه دشمنان
وطن کنیم رها، رهیم ز بند غم
به پا برای خصم، خجسته عید خون

شهر من رنگین ز خونست، خون فرزندان من
دخترانم حجله شان خون، رخت شادی شان کفن
از پس سی سال بیداد و ستم درمانده پور
نالهِ هایش شد خروش و با رفیقان انجمن
صلح جویان آمدند تا دشمنان آرند به خود
وز ره منطق بگویند با تبهاران سخن
لیک استبداد دین بنشانند شهرم را به خون
بست با باروت و سُرَب فرزندانم را دهن
راه سرکوب پیشه و همچون دد خونخواره ای
چهره بنمود و بینداخت بر گلوهاشان رسن
شهر من شد شهر ماتم کوچه هایش رنگ خون
اهرم بگشود بساط حيله و رنگ و فتن
زندگی را داس مرگ بنشانند هر سو در کمین
گزمه گان را داده فرمان کینه بستانند ز من
لکه ی ننگی دگر بنشانند بر دامان خود
لعن و نفرین جهان شد رهزنان را زیب تن
حکم تاریخ است که تخت اهرمن گردد نگون
شهر من آزاد و شادان جمله فرزندان من

شیشه ی دل را سپردیم دست نا اهلان دهر
ز آدمی بیگانگانی از وفا نا برده بهر
پر جفا پروانه بازانی که لای هر کتاب
جان صد پروانه بگرفته و هستی شان هدر
شب پرستانی که شمع را می کشند بی گفتگو
تا که رسوایی شان را می نگردد پرده درّ
قاتلانی کو کنند خونین دل هر عاشقی
تا کشند آن پر بها خون را به نام باده سر
زرپرستانی که سکه بودشان خورشید و ماه
نا آشنا با هر چه زیباییست به گیتی غیر زر
دینشان ایمانشان و عشق شان بودی طلا
سر به هر بالین و تن عرضه چو کالا بر گذر
هستی ما جمله شد تاراج و نا اهلان زبان
با دو صد تهمت گشودندم ز فردا بی خبر
روسپیان را ما شدیم شیرینی هر مجلسی
خود بریدند و بدوختند هر چه داشتندی نظر

گفتند علیه سرکوب، کشتار و قتل ملت
داریم تظاهراتی، یکدست و پر صلابت
گشتم خام و گفتم، ما مردمان ز مردم
آموخته ایم تحمل، بر خورد دور ز نخوت
سی سال ظلم و بیداد، آوارگی و تبعید
بنموده آب دیده، لب تشنه گان عزت
شال و کلاه نمودم، رخت سیاه به دستور
با این هدف که اعلام، با مردمان حمایت
رفتم لنگ لنگان، در آن محل و دیدم
شش فرقه گله گله، ایستاده اند جماعت
با یک زبان ولیکن، بیگانه و غریبه
چشم غره ها و پچ پچ، بیگانگان به حیرت
ناگه غریب ز هر سو، بر خاست و کوس پیکار
رگ ها ورم نموده، سرها بدون فکرت
این گفت مرگ بر آن، آن دیگری جوابش
دشنام و لعن و نفرین، بر یکدیگر حوالت
آن گفت ز شیر و خورشید، این هم ز سرخ و آبی
و آن دیگری که سبز است، حقا نشان نکبت
از یاد رفته ایران، سر کوبگر بسیجی
با هم شدند گلاویز، سوداگران ملت
منکوب همدگر را، کردند و من به سختی
زان جایگه گریختم، از چنگ اهل غیرت
شاه رفت و شیخکان نیز، جاوید می نمانند
بیچاره ما که در جهل، در جا زنییم و ذلت

با شناخت، برنامه و همبستگی، می توان هموار کردن کوه را
می توان با علم و آگاهی رهند، از بلای موج و توفان نوح را
تا که تنهایی ترا مستثمران، همچنان چون بردگان دارند اسپر
جسم و جان سرمایه می گیرد، ستم، می گدازد بی ترحم روح را
دیو را با آدمیت از نخست، دشمنی و کینه ها بوده است و جنگ
اهرم را شیوه باشد تفرقه، کی تحمل توده ی انبوه را
رهزن و غارتگران را نسبتی، نیست با زحمتکش و فرزند کار
ذات سرمایه کند ویران مدام، شهرها و کشور بشکوه را
زن بود کالایی ارزان و حقیر، قابل مصرف به دکان های سکس
برده ی آینده است هر کودکی، کی خورد غم برده ی مجروح را
در گرفتاری و سختی های دهر، جمع را کمتر رسد آسیب ها
اتحاد و همدلی ها مرهم است، مشترک درد و غم و اندوه را
مشترک درد و تبهکاری و ظلم، چاره بایستی نمود با اشتراک
با صف واحد توان دشمن شکست، فائق آمد دشمن بد خو را
جهل و نادانی و بی برنامهگی، جز اسارت ها نمی آرد بیار
تفرقه تا در میانست هر سفیه، غالب آید توده ی نستوه را
ریشه سرمایه را با اتحادت منقطع، انگلان را منبع تغذیه بند
با تشکل چاره گر شواز ددان، کن منزله شهر و دشت و کوه را

به انسان گونه زیستن فکر و نو پوش
رهان ز آفات کهنه عقل و هم هوش
بده آدین به علم افکار و انداز
کهن شولای تحقیر از سر دوش
تو انسانی نه خون آشام و خونخوار
پسندی از چه رو هم نوع سیه پوش
کجا شرطست بشر تسلیم دیوان
تبهار و ستم را حلقه در گوش
نو اندیشان همه در ساز و کارند
ز افکار نو است بهروزی و نوش
خدایی در جهان جز زر نباشد
عصایش دین و بر یغماش سرپوش
فقیه و شیخ و زاهد انگلند، دین
سلاح شان تا ربایندت همه توش
چه بهره غیر ذلت برده آن کس
که از تاثیر افیون است مدهوش
خس و خاشاک خواندندت، ارادل
نکن تحقیر و توهین ها فراموش
ترا سرمایه خواهد تا ابد خوار
به ضد او و شیخان پر توان کوش
بشو یاغی به هر اندیشه و فکر
که خواهد برده ات لب بسته خاموش
خدای کهنه، دین کهنه بگذار
خروشان رود باش چون چشمه پر جوش
درون برکه ی راکد و مرده
نمی یابی گهر این نکته بنیوش
سعادت خواهی و آزاده بودن
ببر از جهل و اوهام، رخت نو پوش

بی مرام! خاک کف پاتیم نزن بهتون به ما
جاهل صاحب مرامی درز بگیر این قصه ها
خوبیت اصلا نداره جون مولا حرف تو
راسی راسی می کنیمون تو چشم مردم سیاه
ماست ترش از ما خریدی یا بهت نارو زدیم
یا هوس کردی همین جور پا کنی تو کفش ما
ما نمک پرورده ایم اهل محل رو چاکریم
مخلص قصاب و کاسب آس و پاس و هر گدا
کی بهت راپورت ما رو داده اونم، ای زکی!
یا چاخان کرده که کردیم تو محله شر به پا
آخه نا لوطی مگه ما اجنبی یا دشمنیم
یا نگو ول معطلیم از غیرت و شرم و حیا
واسه ی چی باید بگیریم پاچه ی اهل محل
از چه رو باید بگیریم جانب اهل جفا
ما چه داریم با خلیق تا کنیم سرکوبشون
باورت میشه که باشیم با بسیج و با سپاه
یا نگو فکر کرده ای با شیخ هم پالون شدیم
جیفه ی دنیا مسبب تا به مردی پشت پا
نه فدات شم دستمون تنگه ولی با غیرتیم
هشتمون رفته گرو هفت اهل عشقیم با صفا
ما فقیریم، نا رفیق! اما نه مزدور ستم
خاک پای مردمیم و با محله هم صدا
سر فدای اهل محل و جونمون قربون دوست
از ازل ما رو بگردن بسته اند توق وفا
گر که خاشاکیم و خس در پیشگاه مردمیم
واسه ی نا لوطیاش کم، هیچ نداریم از طلا

بخیزید ای تهیدستان بهشت شیخ افسانه است
فسونش هر که باور کرد زیانم لال دیوانه است
امام و رهبر امروز همانست روضه خوانی دون
گدای نان و حلوا بین که اکنونت خدا خانه است
ز ولگردان هر جایی که دکان کرده اند آیین
سعادت را طلب کردن بعید از قوم فرزانه است
از این بیشرم تر شاید ندیده دیده ی گردون
بشر را دشمن خونبست ز مردم سخت بیگانه است
ز کار و رنجت این ز الو خورد روزی ولی بینی
سرای میهنت یک سر ز ظلم وی ستم خانه است
جواب حق طلب سُرِبست شکنجه کردن و اعدام
ز ظلم بیحدش میهن خراب و همچو ویرانه است
ز بیشرمی این مزدور هزاران قصه ی تلخست
کدامین نا نجیب مهمان چنین ویرانگر خانه است
خورد خون و نهد نامش دفاع از حرمت انسان
من حیرانم به کار تو که صبرت را چه پیمانہ است
تبهکاری ز حد بگشت وطن را موج خون بر بود
به مسلخ دخت و پورانت یکی زندان ترا خانه است
بهشت نسبه را بگذار بشوی از ننگ دامانت
نگون سارش به دوزخ کن حدیث ش جمله افسانه است

دم می زنند ز مردم، قومی ز مردمی دور
جهل پروران و از جهل، چشمان نا توان کور
زالو صفت شیران، سر بار آفرینش
عاری ز هر هنر قوم، بی خاصیت تر از مور
ضد بشر زند دم، ز آزادی و عدالت
شب کورها فسانه، گویند ز حکمت نور
اهریمن ستمگر، گوید ز قسط و از داد
دادی که گشته پامال، عمریست به مسلخ زور
سرمایه پادوان را، بین حامی ستمکش
گرگان زن ستیز را، با ادعای ناجور
در سرزمین دانش، خوارست دانشومند
بیدانسی گرامی، جاهل امیر و ناتور
مردم اسیر و در بند، پشت حصار زندان
مرگ را در انتظارند، بیگانه اند ز هر شور
داس اجل به جولان، هر لحظه بر سر خلق
دل سوختگان میهن، اعدام و خفته در گور
حاکم بود عدالت، در کشتن و شکنجه
غارتگری و بیداد، زخم های گشته ناسور
بایست سوخت شان بُن، در شعله هایی از خشم
اورنگ شان نگونسار، بی پرده چهره ی هور

از معجز تکامل حیوان جهید بشر شد
جز شیخ جهل پرور کز دیو و دد بتر شد
هر بی هنر که جهلش فرمانروای تن بود
دکان دین فروشی بگشود و دردسر شد
زاهد که در بساطش زهد و ریا فروشد
از آدمی گریزان ام الفساد و شر شد
عمامه دور سر بست پیچید مغز معیوب
وان مغز ضایع گندید بنیان هر ضرر شد
گفت نایب خدائست کز دیدگان نهانست
زین فتنه و خدایش عالم پر از شرر شد
شادی گریخت ز مردم گیتی یکی جهنم
باغ جهان ز نیرنگ خشکید و بی ثمر شد
جهل خیمه زد و او هام بر زندگی توده
کشتار و غارت آمد آسودگی هدر شد
بی رنج و کار زاهد، بر پا نمود بهشتش
زحمت شکنجه و فقر خود سهم کارگر شد
با توسری و شلاق زن برده ای کفن پوش
کودک به گاه خردی آواره ی گذر شد
ویرانه گشت میهن پوران و دخترانش
جمعی به خون تپیدند یک عده در بدر شد
چون زاهد و خدایش آری به بند و زنجیر
بینی جهان گلستان فارغ ز رنج بشر شد

مرا نیست شکوه ای از دشمن آنگاه که یار دلستان نا مهربانست
سپرده دل به آن بوی کبابی که مر همسایه را هر روز بخوانست
بود دلخوش هنوز با وعده هایی که دادند و یکی باری نیامرد
به جز نابودی و کشتار مردم که خون پاکشان هر دم روانست
ز یادش رفته است بیچاره دهقان، مصیبت های مادر را فراموش
شده غافل ز رنج کارگر کو، به رنجست حاصلش را دیگرانست
در این سی ساله ی بگذشته گوشی، نه بشنیدی حدیثی غیر کشتار
وطن را سیل خون بر بود و ما را، دمام طعنه ی تیر آورانست
شب هنگامان من و کابوس زندان به هر جای تنم نقش شکنجه
هنوز هم پیکرم لرزان و وحشت، ز زندانبان بیرحم بجانست
خطا کردم که گفتم دلبر و دوست، حدیث و قصه ی ویرانی خود
ندانستم که از بیگانه بدتر، بریده عنصر بی آرمانست
همه دانند و می پرسند چرا ما، اسیر فتنه ایم و خصم دائم
چرا این میهن بنشسته در خون، دمام دستخوش فصل خزانست
چرا زندان بود میهن نه خانه، چرا با این همه ثروت به رنجیم
چرا ناموس و عرض توده ها را، تبهکار و سفیهی پاسبانست
همی پرسند و کس را نیست مقبول، خود ما مایه خیریم و شریم
ز ما بر ما رسد بیداد و ذلت، ز ماها مستمر این داستانست
ز دیو تفرقه بگریز و بپذیر، که مسئولی و جایت سنگر رزم
هزاران داد خواه در بند و زندان، رهائیشان ز تست نر آسمانست

با یار ما بگوئید ما را بکش ولیکن باخصم نکن مدارا
بر خون عاشقان پا بگذاشتن گناه است بی گفته گلعدارا
با ما بود ستیزت بیچاره مردمان را بر گو گنه چه باشد
کاینسان گرفته ای کین از توده ای که باشد هر لحظه در فشارا
اورنگ اهرمن را دیرنگی نباشد آن گه که توده خیزد
چرخ نیز مانده گردد از اتحاد و وحدت همچون ضعیف شکارا
برف تموز باشد نیرنگ و مکر دشمن در پیش خشم مردم
چون موم قدرتش بین در روز داوری ها در پیش سنگ خارا
تاریخ دیده بسیار جبار حاکمان را بر مسند خلافت
زان ها نشان نمانده جز خاطرات شومی در یاد کس نگارا
حتی خدای ظلمت مقهور ذره ای نور گردید و واژگون شد
خود شب پرست چه باشد تا در مصاف و پیکار در بند ذره ها را
عمر ستمگران را شیشه است به دست مردم چون یکصدا بخیزند
ریگ را چه استقامت اندر برابر سیل کوبد چه صخره ها را
روزی که کاخ دشمن گردد نگون و ویران با دست خلق عاصی
سخت است تا ببینیم در جمع شرمساران ما قامت شما را

ببین از دیده ی مردم دمام خون دل جاری
ز مکر روبهان بنگر نصیب ضیغمان خواری
شده میهن یکی زندان درونش عاشقان در بند
به جان بیگنه مردم تجاوز هر گنه کاری
به دست و پای شیرانست غل و زنجیر استبداد
به خون مردمان تشنه ز وجدان رهبران عاری
صدای ناله و دردست هر آن آوا که بر خیزد
به هر جا سایه ی مرگست فتاده گر به دیواری
بمرده شادمانی ها درین وادی و غیر از غم
نه نوشدارویی و مرهم طبیب قلب بیماری
صدای نوحه ی جغدست که می پیچد بهر برزن
ز بلبل نی نشان در باغ نه گل را شوق بیداری
خزان آرزوها را عیان با چشم سر بینی
ز چرخ آسمان بارد دو صد رنج و گرفتاری
ستمکاری فزون بینی تبهکاری و غارت ها
به امر چرخ گردنده جزای زهد و دینداری
خدا و دین و آیینش همه در یک صف واحد
به پیکارند با مردم به جرم خویشتن داری
اگر که طالب دینی خدا را بندگی محتاج
خدای تازه ای کن خلق بدور از کین و غداری
وگر نه خود خدایی کن بدون فتنه و آشوب
به دور از شیخ و سرمایه رهان خود از تبهکاری

دولت جانی به بند و اختر دیوان نگون
خانه از بیداد شوئید کاخ ظلمت واژگون
ای ز کاوه یادگاران این خسان آدم خورند
باغ از خاشاک رو بید جغد از گلشن برون
شد وطن ویرانه و بیداد و ظلم از حد گذشت
بر دمیده لاله از خون کوی و برزن لاله گون
از خس و خاشاک کمتر را چه جای سرور است
مسند سیمرغ کجا و مرغ شوم و بدشگون
بر سریر و تخت سلطانیست ضحاک زمان
میهن از بیداد و ظلمش غوطه زن در موج خون
این ستمگر را نباشد آشتی با مردمان
زاده ی اهریمن است بنشسته بر اسب جنون
با بشر بیگانه و از پند و اندرزست رمان
دم ز مردم می زند اما به نیرنگ و فسون
همچو مارش سر بکوبید رحم بر اژدر چرا
خوارتان بنمود به گیتی جمله سازیدش زیون
این تبهکاران نگیرند عبرت از بگذشته ها
ظالمان را چاره خواهی کن به دوزخ سرنگون

بپا خیز و در آویز تو با دشمن خونخوار
به یک صف شو و بی پای نما خصم تبه‌کار
چو خورشید به شب تاز شب تیره سحر کن
به بند آر و به زنجیر زبون دشمن غدار
وطن بین که ز خونست چنان دشت شقایق
ویران شده مُلکیست از این قوم ستمکار
از هر خس و خاشاک زدای چهره ی میهن
فرهنگ ستم سوز و به صد شعله گرفتار
شو چاره گر این مکتب نیرنگ و به تدبیر
بر جهل شیخون زن و او هام نگونسار
بر جان زمستان ستم شعله ز جان زن
بنیان ستم خاک و همه بی هنران زار
از گوهر پاکی تو ز ناپاک حذر کن
خود مظهر دادی ستمکار و ستم خوار
نو باوه ی مهری جهان زنده به نورش
چون شید بر افروز درین ظلمت پا دار
ز آتشکده ی سینه شراری و ستم سوز
از دیو و دد اورنگ ستان با دل هشیار
دیدنی و جهان دید که دیو بر سر گاه است
دامان وطن شوی ز دیوان فسونکار
جاریست به شریان تو خون ز آرش و بابک
از کاوه درفش‌یست بر افراز و به پا دار

نه هر هرزه گیاهی سرو بستان، نه هر زاغ و زغن را خوش نوایی
نه هر نیم سوز پر دودست خورشید، نه هر پر مدعایی رهگشایی
نه تکیه می توان چون ضیمران کرد، به هر کو نارفیقان را رفیقست
نه هر بی سر و پا را می توان دوست، خطاب و در طلب از وی وفایی
در این بد روزگار بیگانگان به، ز یار دلستان زر پرستند
سگی را مردمی باشد فزون تر، که دارد ذره ای در دل صفایی
زدن خنجر ز پشت بر قلب یاران، زرنگی باشد و مردی و رادی
غریب انسانیت باشد و انسان، چو آب زندگی رُخ در سیاهی
به ظاهر مردمانت در زمانه، ربایند کیف و کفش و کهنه تن پوش
چه گردی داد خواه با سنگ کوبند، سرت را تا نه بر خیزد صدایی
شدم غارت زده از سوی دزدی، که بر جان و دل و پر دیده جا داشت
به وقت بینوایی بانگ و شیون، که زر کو؟ خوار و تن پرور چرایی
رفیقان نا رفیقانه شدند دور، ز دور ما به گرد خوان دشمن
که سنگر خوار و حکم زندگی این، شرف از دشمنان کردن گدایی
اگر روزی شنیدی در سحرگه، به مردی سینه ی خود را دریدم
بدان که با چراغ هر گوشه گشتم، به دست نامد ز انسان رد پای

ستاره نیست پیدا کاروان را نه بیداری که یابد کوره راهی
به گردابست کشتی بیم توفان نه شمعی تا بر افروزد سیاهی
رمه وحشت زده گم گشته چوپان ز هر سو گرگها اندر کمین اند
درون قلعه اند مردم نه دشمن بریزد خونشان از خود سپاهی
کجا با کی توان این قصه ها گفت که ما را ارتش خود در اسارت
گرفته می کند سرکوب و دائم زند دامن به هر ظلم و تباهی
نه زن آسودگی دارد و نی مرد اسارتگاه وطن ماها اسیریم
بود قانون جنگل حکم فرما شده پامال ظلم هر بی گناهی
بگیرند و کشند و نیست مسئول کسی در پاسخ خون های مردم
چه خونی؟ خون پاک عاشقی چند ز قلب خسته ی بی سر پناهی
لباس دین به تن قانون و بی پا کند با حکم الله دوست و دشمن
سیاه است آسمان لیکن نه از ابر ز هر خانه بلندست دود آهی
شده گم امنیت حاکم بود ترس رژیم فکر ترور باشد شب و روز
بزرگان وطن خوشدل که الله فرستد آن مسیحا را ز چاهی
چه خانه ست؟ خانه ی ظلمست و بیداد شقاوت می کند فرمانروایی
فتاده سایه طاعون بر این ملک طبیبی نیست و نا پیدا دوایی
اگر از خواب غفلت بر نخیزیم نشانی هم ز ما بر جا نماند
بخشکانند ز بن دریای مردم کشندمان تک به تک مانند ماهی
رهایی چاره ی دردست و دشمن بیابست خوار بنمودن به میدان
نه سازش چاره گر باشد نه اندرز بغیر از رزم با دیوان نه راهی

نکن شکوه ز بیداد شکوه ی تو، سبب ساز سرور دشمنان است
منال از فقر و بدبختی که این فقر، نشان رحمت آن بی نشان است
نپرس قانون چرا در ملک الله، نمی بیند کس و کس دادرس نیست
محارب، مفسدی طاغوت را عبد، بغی از لحن گفتارت عیان است
دو دیده بند و از غارت مزن دم، چپاول ها و یغماها فراموش
که در عدل علی چاپیدن خلق، نمازه و روزه، حج عالمان است
گرت غارت نمودند خانه سوختند، بگو رحمت کنید جانم بگیرید
خلوص نیت است و بندگی این، پسند خاطر روحانیان است
چه خوردی تو سری می پرس مؤدب، برادر جان چماق و قمه ات گو
اگر پرسید چرا؟ بر گو که این سر، سزاوار دو صد گرز گران است
چه فرزندات برفت بیرون و گم شد، فقط یک زحمت و زنگی صد و ده
بگو چالش کنید. گر پرسدت کی؟ بگو آن بچه کانا میهمان است
مبادا در به در این جا و آن جا، بگردی و کنی سلب امنیت را
که این اعلان جنگ باشد و این جنگ، علیه دولت صاحب زمان است
اگر که همسرت از داغ فرزند، بنالید و نمود شیون بکوبش
که پاداش چماق و چوب و ترکه، مجاهد چون ترا خلد جنان است
اگر همسایه گفت الله اکبر، بزنی زنگ و برادرها خبر کن
یقیناً عامل است گر نه گرسنه، ثنا گو از چه دادار جهان است
چه شب شد سر نهد زودی ببالین، بپیچد تا سحر بر خویش و نالد
کجا او را توان است داد و بیداد، و یا بالا شدن از نردبان است
جهاد و طاعت و هر ظلم و بیداد، تحمل بایدت در راه الله
چنین جرثومه هایی را به جان حفظ، نما تو علتش بر من نهان است
خلاصه رستگاری طالبی گر، بشو کور و کر و تسلیم طاعت
خلیفه گر تبهکار است و جانی، وجودش عزتی بر مؤمنان است

ویران ز جفا و ستم ات بتخانه
رونق بگرفته خشم ات از پیمانہ
هر بت به کفن نموده از دیده نھان
در کوی بتان نشان نه از فرزانه
ساقی نکشد رطل و سبو بر دوشش
مرگ سایه فکن به ساحت خمخانه
مردہ است طرب بانگ اذان می آید
از کعبه ی رندان جهان میخانه
نی مکتب عشق کہ لفظ عشق را خصمی
عاشق سر دار و غرق خون جانانہ
هر نقطه دو صد نشانہ از میر عسس
گویند منادیان ز دوزخت افسانہ
جلاد نشانده لاله ها بر لب جوی
خونست روان به جوی و بلبلان دیوانہ
مجنون شدہ گم به جای او حاکم شرع
بر دامن لیلی زده چنگ مستانہ
از رنگ و ریا رایحه و بوی ز گل
بگریخته بی لطف و صفا گلخانه
همسان بنموده ای جهان با دوزخ
از شعله ی خشم تو بسوخت پروانہ

ما نه خاشاکیم ای خواران به چشم غیر و ما
تا جهان باقیست جز لعنت ندارید در قفا
منزجر از جهل عالمگیرتان گردیده ابناء بشر
روسفید چنگیز و تیمور را نمودید از جفا
آمدید کشتید و سوختید باز فکر کشتن اید
خانه ها ویرانه کردید دوزخ و مسلخ به پا
از خسان هم کمترید بیگانه نیز می داند این
کز شما خونخواره تر ردی به تاریخ نیست به جا
تشنگان قدرت اید و بندگان سیم و زر
با شرف بیگانه اید از آدمیت ها جدا
گاز بر پستان مادر های خود نیز می زنید
ذات تان بد گوهر است و طبع شیطانی گدا
دوزخیان پلیدید میوه ی نیرنگ و جهل
دین فروشان خبیث اید مظهر رنگ و ریا
از شما بوزینگان اندیشه و فرهنگ دور
کرکسان نیز شرمگین اند زین همه آز و هوا
جرم ما اینست که پنداشتیم شمایان را بشر
ظلم بر زالو بود گر نام زالو بر شما
گشته ایم رسوای عالم تا شما گشتید امیر
ناممان آلوده و آوازه همامان شد فنا
جز نکو نامی نبود ز ایرانی و ایران زمین
غیر ننگ و نفرت و بیداد چه دارید بهر ما

با ما مگو ز تبعید، اعدام و بند و زندان
چون عاشقیم و عاشق از مرگ نی هراسان
عاشق نمی هراسد از مرگ سرخ که بخشد
عمریش جاودانه، دیدار و وصل و جانان
بی مایگان ترسو، دورند ز درک و تدبیر
از عاشقی چه دانند، خود گمراهان نادان
غافل تویی ندانی، رمزی ز دفتر عشق
دریای پر بلا بیست پر موج خون و توفان
بر روبهان ببندد راه سکوت و سازش
از هر بلا رهایند از جان گذشته شیران
در عرصه اش ندارد ره دیو و خصم مردم
آوردگاه عشق است، زیبا ز رنج انسان
تو کور دل اسیری در جهل و ز آدمی دور
دل بسته ای به قدرت اورنگ سست و لرزان
خوانی مرا به سازش ای ابله تا کی و چند
عمریست سر دوانی ما را درین بیابان
اهریمن تیهکار از آدمی به دور است
از جهل و کید و مکرش گیتی خراب و ویران

ناموخته ای ز تاریخ بی بهره ای زدانش
جز عاشقان سرخ روی هر کس گسسته پیمان
از روبهان نشانی در دفتری نبینی
جز لعن و نفرت و خشم از مردمان دوران
در دیدگان عاشق زیباست زندگانی
آن سان که جان به راهش ارزان دهد و آسان
آزادی و رهایی از چنگ ظلمت و جهل
شرطست عاشقی را حتی به قیمت جان
با عاشقان نه بتوان گفتن سخن به تهدید
خواری تراست و مردن با ننگ ها به زندان

سیه چشم و سیه ابرو و مژگان
سیه خالت چو هندو بر زرخدان
چنان یلدای دیجورم دو گیسو
سیه روی و لب چون غنچه خندان
چو شب آن خرمن موها دل من
چو آهو در خمش گم گشته نالان
دو کج زلف سیه کژدم نمایند
زنند نیش بر دل و صد شعله بر جان
دو تا مار سیه افکنده بر دوش
به آهنگ نسیم دل ها پریشان
لب لعلت نهان در زیر برقع
به ظلمت داده ای جا آب حیوان
قد چون سرو سیه پوش است ندانم
سبب چیست قامتت از دیده پنهان
فکن یک سو حجاب و پرده از تن
قیامت کن عیان جنبنده حیران
بنه مرهم دلم با گوشه چشمی
که پا کوبان کنم جان بر تو قربان

دل تنگ نمود دی میل صحرا
که بگریزد ز تنهایی و گرما
به پارکی رفتم و انبوه مردم
به هر گوشه یکی افتاده از پا
زن و مرد، دختر و پیران و کودک
به زیر هر درخت هنگامه بر پا
یکی عفریته دیدم آشنا بود
جوانی تور زده بیچاره تنها
از آنهایی که بی جا و مکانند
کنند تعقیب طعمه سایه آسا
لمیده در کنار آن جوان خوش
دوان چشمان بیشرمش به هر جا
چه ما را دید سریع از جا بجنبید
چرا؟ بی حل و بس مشکل معما
جوان را در بغل بگرفت و بوسید
نوازید و به ناز از وی تمنا
که پیش چشم انبوهی زن و مرد
دهد حالی به او آن مرد برنا
خلایق مات و بنده با تحیر
نمودم با خودم اینگونه نجوا
که ایران کهن بیخود نگفتند
بود سرچشمه و مهد هنرها

(دوشنبه بیست و ششم مرداد ماه ۸۸)

ای شیخ خبیث بس کن، این یاوه سرایی را
خود سوز و بسوز بر تن، این دلق ریایی را
بر بند دکان کید، کز جنت و فرس ات
ببزار و نمی خواهم، پاداش خدایی
آن باغ که تو گویی، یک وعده ی تو خالیست
کیفر ندهند چون تو، بی شرم حیایی را؟
در عرصه ی رستاخیز، چونان تو سبک بارند
خود صاحب و مولایید، اورنگ خدایی را؟
از گفته و کردارت، بگرفته جهان را کند
ابلیس ز تو آموخت، زشتی و تباهی را
از دولت منفورت، شد میهن و مُلک ویران
حرص تو سبب گردید، فحشاء و گدایی را
جز فقر و فلاکتها، کو قسمت زحمتکش؟
زن تجربه آموز شد، دوران سیاهی را
شد خوار و خیابانگرد، هر کودک ایرنی
بر بیوه زنان چنگیز، کی چون تو جفایی را؟
همچون دد خون آشام، افکنده به جان خلق
مزدور بسیجی چون؟ جلاد سپاهی را؟
توجیه گری اکنون، ای مظهر پستی ها
این ننگ تجاوزها، وین هرزه درایی را
این داغ نه آسان پاک، از دامن چرکین ات
ببهبوده مدار امید، زین ننگ رهایی را
در آتش خشم سوزی، گر توبه نیاری پیش
کم مو عظه و تهدید، بس یاوه سرایی را

سواری با ستم لیکن پیاده، شوی با سیلی و تپپای مردم
گرفتی و به بند کردی و گشتی، چو زندانی بزرگ دنیای مردم
بگفتی خادم خلقی ولی خصم، شدی بر جان و بر ناموس آنان
جهانخواری هوس کردی و زنجیر، فکندی گردن و بر پای مردم
نمودی دسترنج توده غارت، بریختی بی مهابا خون بسیار
به روی سنگفرش هر خیابان، ز پور و دختر زیبای مردم
صدای دادخواهان را شنیدی، خس و خاشاک خواندی مردمان را
وقیحانه به هر بیگانه نسبت، خروش و ناله و غوغای مردم
گشتی با نام مردم مردمان را، ردالت های تو از حد گذشته
شدی از جهل خود غافل و با زور، نمایی خویشتن دانای مردم
ببردی آبروی خود و دین ات، چو ترک گفتی مقام مردمی را
بهشت نسبه ات بی مشتری ماند، نگوئساری تو سودای مردم
به پشت سر نگاهی و نگر خود، تمام حاصل سی ساله نیرنگ
پسان گیر یقه و با زور بستان، رفاه و جامه ی دیبای مردم
بپرس از روح چنگیز و هلاکو، که بنده چون نمودید مردمان را
جوابت می دهند ای بیخرد مرد، خدا را کی کجاست یارای مردم
لولو برد آن ممه افتاده از بام، ترا آن تشت رسوایی حیا کن
حنای خدعه را رنگی نمانده، که با آن رنگ کنی فردای مردم
دگر هر کودکی داند که از تو، نخیزد معجز و عدلی و دادی
ترا نه غصه ی دینست نه کشور، یکی بختک گرفته نای مردم
چنانچه خیره سر ماندی فراموش، نما که اشتباه کردم ببخشید
چرا که مویه هایت نشنود گوش، میان پر طنین کرنای مردم
بخواه عذر گناه شاید ببخشند، گناه روسیاهی چون تو این خلق
وگر نه مطمئن باش توپ و تانکت، ندارد طاقت تپپای مردم

مرا باور نمی گردد که خاشاک
پذیرد بیش ازین این پر هنر خاک
مرا باور نمی گردد که مامم
کند دامان پاکش مهد ناپاک
سرای عشق و دوستی قاتلان را
کند تسلیم داد مانند ضحاک
نگونسار آورد آدم کشانی
که خواهند دیدگان خلق نمناک
به زایشگاه مهر اهریمنان را
نه جای زیستن نی ریشه در خاک
نبوده هیچگاه این بیشه خالی
ز شیران یله گردان بی باک
مرا باور نمی گردد که راحت
گذارند روزگار دیوان سفاک
در این وادی فتاد از اسب چنگیز
ستمکاران ذلیل و خوار و غمناک
بزد زانو به خاک و سجده قیصر
به حال تازیان بس ناله افلاک
نه تیمور ماند نه هارون و نه مامون
خلیفه پیرهن از بابکان چاک
جهان روشن، درخشد مهر و خورشید
جهان آسوده از این خس و خاشاک

عمر بگذشت از من و شد خانه ی عشقم خراب
پایه این خانه سست بود از ازل بر روی آب
قبله و معبود ما صیدی که دیده دام ها
با کمند اندر پی ام بود تا دهد ما را عذاب
صید گشتم جسم و روح یارم به زندان افکنید
قلب ما در سینه کشت و کرد با خونس خضاب
در فرنگستان نمود سکس فرنگی را طلب
روز و شب چون سالکی تا گیرد از سعی اش جواب
گشته دختر بچه گان را تازه بی همتا رقیب
پوشش و آرایش کرد جمله از روی حساب
آه و افسوس خورد و خود را بارها کرد سر زنش
غصه ها کز چه گذشتست با منش عهد شباب
واژه ی آزادی و آزادگی بنموده حفظ
مضحک آمد پیش او رسم و اصول هر کتاب
یار کهنه، رسم کهنه راند و گشتش آرزو
شهووت و خواب و خور بودن یله مثل دواب

بوی گند روسپی نامردمان از مرد و زن
این جهان بنموده دوزخ منزجر هر انجمن
این عروسک های کوکی جملگی سرمایه را
خادمانند و نه بگشایند بجز مدحش دهن
مرده است انسانیت آدم ز خاطر رفته است
نیست قانونی که حوا را رهاوند از لجن
گفتگویشان سربسر پیرامون سکس است و پول
نی غم فرزند و یاد هممه و یار کهن
با کدامین ملیت خوش بگذرد در رختخواب
شیوه ی لاسیدن و چرخاندن و رقص بدن
نرخ ارز امروز چقدرست قهوه بهتر یا که چای
قهوه را باشیر نوشیم یا که عاری از لبن
در کدام مسجد دهند حلّوای شیرین یا پلو
از که بتوان گوش بریدن یا کشیدش در رسن
آخر هفته کجا خود را کنیم جُل زورکی
تازه وارد کیست اینجا بی خبر از فوت و فن
خاج بر گردن نکوتر یا که الله بهترست
از مسیح بایست گفتن یا مسمانی سخن
بهر کی پرونده بگشاییم در پیش سفیر؟
یا که را بی ابرو در راه حق ذوالمنن
الغرض آشفته بازار بیست بی غم زندگی
اندترین میدان ذلیست هر هواخواه وطن

صحبت از بیشرمی و نوع جنایت نیست لیک
گفتگو ز اندازه و وضع دد دین پرور است
دهشت انگیز این تبهکاری ز حیوانست بعید
این شناخت پایه ی حفظ نظام داور است
هم رسولان راضی اند هم حضرت صاحب زمان
بهر این آدمکشان هر نوع ستم نان آور است
بین فقیه و زاهد و شیخ اند همه خاموش و گنگ
بی حمیت مردمانند بر کیان ات باور است؟
هر که خواند این جنایت پیشه گان را آدمی
ننگ و نفرین بایدهش چون آدمی را کافر است
گله ی پرهیزکاران را نه بشنیدیم خروش
اهرم اهل ریا را هر زمانی سرور است
با معاویه خوردند نان و نمک بهر حسین
اشک تمساح شان روان کو بی پناه و یاور است
خون تازی در رگ بی غیرتانت شک مکن
چون بشر را این مصیبت بی گمان درد آور است
دهشت انگیز این تبهکاری کجا داری سراغ؟
پیشوا را تکیه بر کیست؟ کی ددان را یاور است؟
ننگ این نامردمان با خونشان باید زدود
این خسان ننگ جهانند، شرمگین نی خاور است
تا به کی خاموش، اینک این یزید این کربلا
بیگناهان در اسارت، این جهان نیز داور است.

تو می تونی فقط منو، دستگیر و بی پا بکنی
 خنجر خشم و کین تو، تو قلب من جا بکنی
 توی سیاهچال اوین، یا دخمه های کهریزک
 منو به بند، شکنجه ها، رو تنم اجرا بکنی
 بگی به گزمه هات منو، بسوزونن سیاه کنن
 خون منو سر بکشی، تا دیوو ارضاء بکنی
 اما محاله، آی محال، تسلیم خواسته هات بشم
 اینو باید یه ذره درک، تو اون مُخت جا بکنی
 می تونی نقاشی کنی، با ضرب شلاق رو تنم
 محروم منو ز دیدن خورشیده فردا بکنی
 پیکرمو خُرد و خمیر، خونه مو و بیرون و خراب
 فتوای کفر و ارتداد، با خونم امضاء بکنی
 روزی دو صد دفعه منو، توی محل دار بزنی
 مردمو جمع دور و ورم، بهر تماشا بکنی
 اما محاله، آی محال، خلق به جون اومده رو
 مثل قدیم به سادگی، با خدعه گمراه بکنی
 شب می تونی با ترس و لرز، عینهو دیو قصه ها
 یه گوشه ای تو دل خاک، جسم منو جا بکنی
 بگی به مادرم دروغ، دستگیر و زندونی پدر
 اصلاً تولد منو، انکار و حاشا بکنی
 مظلوم نمایی و فریب، مثل همه گذشته ها
 بگی فرشته ای و روش، تبلیغ و غوغا بکنی
 اما محاله، آی محال، چنگال خون چکونتو
 پاک و منزّه از خونم، ای شیخ رسوا بکنی

تو بایستی پیاموزی عزیزا، چسان با دشمن میهن ستیزی
چگونه قدرت سرکوب وی را، شرار و شعله ها بر تن بریزی
نظام سلطه را سرمایه حامیست، که او را پادو و خدمتگزارند
ترا نیز بایدت نظمی و پیوند، ز بی نظمی نیایی دست به چیزی
هنر نیست مردن و در خون تپیدن، به جنگ دشمن مردم گرفتار
چنان چون صاعقه می باید آتش، به ناپاک جان اهریمن بریزی
ببایست این ستمکاران به خواری، نمود تسلیم در چنگ عدالت
به موقع ضربه وانگاه چست و چالاک، ز دام حيله ی دشمن گریزی
در اول گام باید متحد شد، به تشکیلات با یاران یک دل
پس آنگه با شناخت چشمان بی‌نا، چنان چون فرد رویین تن بخیزی
بباید سنگری در قلب مردم، که دریایی خروشانند و جوشان
به صنف کارگر زد تکیه دشمن، به زیر آری پلنگ آسا به تیزی
زنان را تکیه گاه در رزم شمردن، بود اصلی ترین قانون پیکار
که نیم دوم این خلق محروم، به تنگند از ستم و زرن ستیزی
سپاه داد کاوه کن مهیا، علیه ظلمت و جهل و تباهی
به دست دادخواه رزمنده مردم، توانی داد را مشعل فروزی
بدین تدبیر و آرایش و لشکر، ترا روز بهی در انتظارست
نماند شیخ را اورنگ و قدرت، نه فتوایش خرد یک تن پیشیزی

به جز یغما، تیهکاری و کشتار، ز تو آید چکار ای شیخ ابلیس
ز تو ویرانگری خیزد، خرابی، خزان کردن بهار ای شیخ ابلیس
به اقصای جهان پیچیده نامت، به خونخواری و زشتی و پلیدی
به پاس این همه بد نامی و ننگ، چه داری انتظار ای شیخ ابلیس
ز خود ناپاک تر آیا شناسی، به تاریخ بشر جنبنده ای را
به جز جهل و جنایت گوهر تو، چه آوردست ببار ای شیخ ابلیس
به غیر از نفرت و لعنت، شماتت، چه پاداشی ترا باشد سزاوار
تعارف کم کن و بی گفتگو گو، ز ما پنهان مدار ای شیخ ابلیس
ببردی آبروی دین، خدا شد، ز ظلم بیحدت منفور مردم
بدادی دین و دنیا هر دو از کف، چو زر بردت قرار ای شیخ ابلیس
به کنج حجره ای جایب و مشهور، میان توده شیخ پنج قرانی
به ما لعنت که افتادیم به دیگی، که بنهادی تو بار ای شیخ ابلیس
به جز نیرنگ نبود جوشان به دیگت، نمودی مان که حلوایی لذیذ ست
شرنگ و حنظل و زهرم خوراندی، چو آب خوشگوار ای شیخ ابلیس
نمودی گندم و جو نیز غارت، بهشتت دوزخی بود سخت جانگاہ
گدای مهربان دیوی به قدرت، خبیث بودت عیار ای شیخ ابلیس
نمودی کلبه ام ویرانه و جان، به تنگ آمد ز زندان ها و زنجیر
بسوزند گر ترا بنیان عجب نیست، در آرندت دمار ای شیخ ابلیس
ز ابلیس هم ببردی آبرو تو، ز بس نیرنگ بازی فتنه انگیز
سزد گر تا ابد دشنام و لعنت، نمایندت نثار ای شیخ ابلیس
خیانت پیشه گی تا کی و تا چند، بترس از شعله های خشم مردم
هزاران چون ترا بی پا نمودند، به کاخ ظلم شرار ای شیخ ابلیس
ترا آینده می بینم که تار است، چو دیگر ظالمان مردمان کُش
بساطت را نگون آن لاشه ی کند، سحر بالای دار ای شیخ ابلیس

تو ما را میکشی آخر نگارا، برای درهمی پول سیاهی
چسان باید ترا گفتن کزین دیو، نژاید غیر ننگ و رو سیاهی
جهان ویرانه از پولست و مردم، اسیرند در کف این دیو خونخوار
پی سودست و سود حاصل نگرده، مگر در سایه ظلم و تباهی
کدامین برزگر روزی فنودال، بشد از زحمت روز و شبانه
کدامین کارگر سرمایه دار شد، ز رنج و زحمت دنیا رهایی
کدامین زن ز قید بردگی رست، درین گیتی که جز زر نیست حاکم
کدامین بی نوا کودک نداد جان، ز فرط بیبکسی و بی دواپی
کدامین شیخ و زاهد مرد ز غصه، زنی را تن فروش چون بهر نان دید
کدامین شب شنیدستی بلرزد، ز بیداد و ستم عرش خدایی
اساس کار این دیوست نیرنگ، ربودن از کف زحمتکشان نان
بهشت عده ای بر دوزخ خلق، نصیب خالق نعمت گدایی
ز عشق و عاشقی بیگانه چون عشق، به انباش نمی ریزد پشیزی
اساس خانه ها ویران و گیتی، سراسر برده و در بینوایی
سرانجامش رهایی جهانست، سپاه کار و زحمت چون بخیزند
دهند بر سلطه اش پایان و پایین، کشندش از سریر ناخدایی
بسوزند لاشه ی گند ستم را، ز مستوری رها چهر حقیقت
درفش داد را بر پای توده، سرود خوانان ازین فتح نهایی
پسندم نایدی شرمنده بینم، ترا اندر صف بیچاره ای چند
که مزدوری نمودند سلطه ای را، که انسان بودند بشمرد گناهی

تو یک بازیچه ای، بازیچه بسیار
نظام سلطه پرورد و نگونسار
چه پنداری؟ که ای؟ از خود چه داری؟
عروسک کوکی مفلوک بازار
ترا گر عقل می بودی و دانش
نبودی برده ای زار و گفتار
اگر سرمایه گرگ است بهر مردم
تو او را ریزه خواری مثل گفتار
دو سه روزی ترا بازی دهندت
پس آنکه لکه ی حیضی و بو دار
همان دستی که پروردت نگونت
زباله سان کند چون کند و ادبار
چه میگویی؟ چه ترسانی مرا تو؟
که بر پیمانم و بر عهد پادار
مرا سنگر بود در سینه ی خلق
ترا من یاغیم آن رب و دادار
مگس را عرصه ی سیمرخ نه جائیست
چه اندیشی رهان خود را ز پندار
خدایت را هدف دارم به خامه
در آویختن بود با چون توام عار
دهن بر بند و زین افسانه بگذر
که تهدید و تقلایت دهد بار

نمودی خوار و زارم، خوار گردی
گرفتار دو صد ادبار گردی
تلاشت سر به سر رسوایی من
چو من رسوای هر بازار گردی
نه مرگت در نظر نی آرزویم
که در دور سپنج بیمار گردی
فزون خواهم بقایت را که شاید
ازین خواب گران بیدار گردی
فتد بر دامن زان فتنه هایت
شراری وز نفش تیدار گردی
شرار تفرقه افتد به جانت
پشیمان زین شنیع کردار گردی
نه خاکستر چو من اما بسوزی
به حدی که عاجز از رفتار گردی
نخوانی ضد ارزش را تو ارزش
رها از دام جهل هشیار گردی
به چشم خویشتن بینی که یاران
گریزند از تو و بی یار گردی
نباشد دلتی بدتر که روزی
به دست خویشتن خود خوار گردی

زندگی یعنی ستاره بودن و خورشید وار
پشت تاریکی شکست و نو بهاران زنده کرد
جهل را در شعله ها سوختن خدای جهل را
با شعاع نور رخشان عاجز و درمانده کرد
نیست انسان را سزا چون کرم خاکی در مغاک
نام انسان را ببایست در جهان پاینده کرد
بردگی را ناتوانان تن دهند مهجورها
نوشدارویی بباید چاره ای ارزنده کرد
غیر ویرانی چه داری انتظار از رهنان
دستشان باید برید و پایشان در گنده کرد
رحم بر یغماگران بیرحمی است بر جان خود
کاخ بیداد را نگون و داد باید زنده کرده
بدترین افیون به گیتی مذهب است و پند شیخ
چون یلان باید علاج دشمن درمانده کرد
روی گل هرگز ز مستوری جهان آرا نشد
پاره با دانش بباید پرده های ژنده کرد
گر سعادت خواهی و بهروزی و بخت بلند
خانه را امن باید از هر دشمن نا خوانده کرد

خون دل تاکی کهن، ریز و بسوزان جان ما
هستی و دین زاهد ربود، تو می ستان ایمان ما
با هرم گرمای تن، بانوی تاکم دفع کن
این سوز سرما کو فسرد، خونین دل لرزان ما
عمرم به زندان ها گذشت، پژمرد جانم از ستم
بیگانه بودند عشق را، هم شیخ و هم سلطان ما
شادی ز ما بیگانه بود، لیک تازیانه آشنا
لبریز از یاقوت اشک، یک عمر بود دامان ما
از مردمی بودند به دور، از عقل و از منطق تهی
هم حکمرانان سفیه، هم مدعی اعیان ما
زان می بده کز معجزش، خود را رها یابم دمی
بگسسته زنجیرو خراب، از حکمتش زندان ما
در رهن باده خرقه ام، دفتر گرو از بهر نان
اهریمنان بد سرشت، یغماگران خوان ما
لطفی نما ای همنفس، با می تن و جانم بشوی
وانگه به جانم شعله زن، شاید شود درمان ما
چون سوختم خاکسترم، نیمه شبان بر باد کن
باشد که گوشی بشنود، زان ذره ها افغان ما

کند سرمایه بس بیداد و توده، زند بر سینه و بر سر ز مزدور
فقط معلول بیند، روی علت، بیسته دیدگان چشم خرد کور
اسیر دام تلبیس شیخ گمراه، فریبد با دروغ و وعده ی پوچ
نمی بیند که گرداب است و ظلمت، فسون این سفیه پست منفور
اگر در گفته ی شیخان حقیقت، نهفته باشدی یک جو سبب چیست
که پاسخ می دهند بیچارگان را، به زندان و شکنجه کشتن و زور
بهشت و دوزخ و روز قیامت، برای توده است و ظالمان را
نه روز واپسینی هست و پرسش، گشایند در بروشان با دف و سور
که گفته زن بیایست برده بودن، گرفتار ستم در کنج خانه
ز هر حق و حقوق محروم و دائم، بزاید نی که دختر دم به دم پور
که گفته این همه کودک گرسنه، خیابانگرد و بی مأوا و مسکن
هزاران مرد و زن بیکار و با فقر، ستیزند روز و شب با جسم رنجور
تجاوز را کدام درنده توجیه، کند در حق انسان گرفتار
به غیر از مکتب سرمایه داری، که از هر پرسش و پاسخ بود دور
رباید دسترنجت پرورد شیخ، که با نیرنگ ها خامت نماید
بزن اردنگ شان فارغ ز او هام، جهانی نو به پا سرمایه در گور
بس است غفلت دگر فرزند زحمت، خدایی با من و تو آشنا نیست
خروشان شو به تدبیر مرهمی نه، بر این زخم کهن کو گشته ناسور

دو چشمان بسته ای بر روی دنیا، نمی بینی که اهریمن به گاه است
افق گر می درخشد نیم سوزیست، کمی آنسوی تر بنگر سیاه است
فریب تا کی و چند این بد سرشتان، ندارند با من و تو آشنایی
ربایند حاصل رنجت مرا روز، ازین بد گوهران مردم تپاه است
به چه دلبسته ای این ناتجیب قوم، به جز سرمایه معبودی ندارند
خدایشان کو؟ کدامین دین و آیین، چه اعمالی درین فرهنگ گناه است
زنا کارند و جانی و تبهکار، ز خونریزی دمی غافل نگردند
کند دیوی ستمکاری دگر دیو، به معصومیت و پاکیش گواه است
تجاوز بر زن و فرزند مردم، گرفته نام اسلامی تعزیر
تو گویی نیست اسلامی نشان ده، که انسان را به دینت فر و جاه است
چرا ارباب و تهدید گر فقیه را، به کفش ریگی نه و دامن بود پاک
جواب دادخواهی ها بود داد، چه حاجت بر بسیج و بر سپاه است
ندارد چاره این درد غیر وحدت، قیام شهری و هر روستایی
ببر از آسمان امید و خود باش، ستمکش را ستمکش ها پناه است
نبینیم روز خوش این ملک آباد، نگردد تا ابد گر بر نخیزی
بود هر روزمان بدتر ز دیروز، فقط ما را به کف تدبیر راه است
خروشان شو بسوزان کاخ دشمن، اگر خواهان بهروزی و دادی
شوند اهریمنان مغلوب آنگاه، که رأی من و تو سلطان گاه است

بی تو من مرده یکی، خفته یکی در دل تابوت زمانم
بی تو من خسته یکی، زار یکی بلبل بی شور و فغانم
بی تو من را به بهار یست، نه گلی در همه گیتی
در زمستانم و فرسوده ز دائم گذر فصل خزانم
بی تو من خسته یکی، مانده در این غربت تلخم
از فراق تو و این سردی و بی مهری دوزخ نگرانم
خسته ام خسته تر از اشتر عصار تو دانی
یا چو یک قطره ی اشکم که خود از خویش روانم
زان همه یار نفهمید یکی درد من خسته نپرسید
کز چه غمگینم و خون جگر از دیده فشانم
طعنه زن گشته به من همره و همسنگر دیروز
کز چه رو در غم تو نالم و بر سینه زنانم
وحشتم نیست ز تبعید و دو صد تیر ملامت
تا که با نام توام زنده و از توست همه نام و نشانم

چون تویی معبود و باشد در کف تو جان من
جز تو ما را قصه ای نیست غیر نامت کو سخن
ای مرا بتخانه و دیر و گنشت و قبله گاه
مادر دلسوز و مهد و دایه ی پیر و کهن
گر چه با ذلت قرینی برج و بارویت خراب
گوهری باشی درخشان لؤلؤ و دُر ثمن
دامنت گهواره ی علم است و دانش نی فسون
در گلستان جهانی همچو سرو اندر چمن
زنده ام با نام تو حتی در این آوارگی
صاحب جاه و جلالم از تو در هر انجمن
کس نه بتوانست کند آلوده نامت در جهان
خسته شیطان و سیه رو گشته دیو و اهرمن
دخت و پورانت دهند جان تا ترا ماند شرف
از فلک دیهیم ستانند گر ترا خواهد محن
دشمن از پولاد و خاره باشد و پشتش بکوه
چون خسش رو بند و با خاشاک بندندش دهن
سر بلند و شاد زی ای مام دامن لاله گون
دشمنت آخر حقیر و خوار و بر گردن رسن

بر خیز که بی پا بکنی خصم زبون را
در بند کشی اهرمن تشنه به خون را
چون اخگر سوزنده به جان شب دیجور
کوبی سر این فتنه ی پر مکر و فسون را
بر پای نما بیرق سرخ بهر رهایی
بنشان به سر جای خود این دشمن دون را
برهان وطن از ظلمت و از چنگ بد اندیش
از بیشه برون شیر صف خصم جیون را
باشد گنه از سختی ره شکوه نمودن
هموار کند عشق و نشان راه برون را
ای کاوه ستان داد ز ضحاک زمانه
افراشته آن بیرق افتاده نگون را
یک بار دگر تیر چو آرش به کمان نه
بر تیر نشان شاهپر عشق و جنون را
خود را برهان خاطر پوران وطن شاد
بی دغدغه ی خصم نما خانه درون را

ای کاوه ی میهن بستان داد ز ضحاک
زین عنصر ناپاک نما خاک وطن پاک
بین موج زن است خون جوانان تو هر سو
افتاده دوصد گرد دلیر بر زبر خاک
آشفته نگر دخت وطن مویه کنان است
وان مام که بر پیرهن صبرش زده است چاک
بر چهره ی طفلان وطن اشک ز خونست
از سینه ی عشاق وطن شکوه بر افلاک
محتاج یکی لقمه ی نان عارف و عامی
مردان هنر خوار و بجان زین دد سفاک
فرهیختگان را همه در بند گران بین
نز سرو نشان مانده درین باغ نه از تاک
خاموشی و دردست و شب و نوحه سرا جغد
در هر قدمی سایه ی مرگ زین دد ناپاک
آهنگ نبرد با ستم ای پور دلاور
این توده رهان باغ وطن شاد و طربناک
بر نیزه نما مظهر داد خشم عیان کن
بنشان به لبان خنده و خشک دیده ی نمناک
بیگانه ز پند است و سخن خصم بد اندیش
اندرز بدل می نکند گوهر ناپاک

بگفت شیخ کارگر را زان سبب کار
نوشتندت و چون ما جمله سر بار
که یزدان آفریدت بهر زحمت
دو دیده بست و پنهان از تو اسرار
درون گوش هایت سُرَب و پنبه
ز علم محروم و در فقرت نگونسار
چنانکه همچو کودک می فریبند
به شیرین و عده ات با چرب گفتار
بهشت و حور و کوثر می دهندت
نه نقد بل نسیه تا گردی گرفتار
چنان ترسانمت از حشر و دوزخ
که خشنودی ز فقر راضی به ادبار
خداوند و رسول و پیشوا را
بزرگی با همه بد بختی اقرار
ز کار و زحمتت من شادمانم
رضا کی می دهم گردی تو بیدار
دهی خمس و زکات و مالیاتت
مهیا ما و من زندان سرکار
گشتم فرزند تو با آن سلاحی
که از رنج تو حاصل شد دو صد بار
اگر تا حشر در غفلت بمانی
خورم من روزی و رنج تو پا دار
گریز از آنکه خواهد ارجمندت
توکل بر خدا دل بند بر کار

گشایش می نبینی زین خدایان، به کار خویشتن خود ناخدا شو
بکن باور که خود سلطان خویشی، ازین نامردمان دل کن رها شو
گشا چشمان و بنگر بعد سی سال، کجایند دیگران و تو کجایی
لقای شیخ و زاهد بخش به الله، سعادت گر که می جویی به پا شو
گذر ز افسانه ی فردوس جانا، که چیزی نیست جز مردم فریبی
بغیر از معصیت از واعظان کو، ازین دیوان ویرانگر جدا شو
تبهکاری و یغما کردن خلق، گناه است و خیانت لیک الله
نهاده چشم بر هم بهر شیخان، گرت این باورست اهل حیا شو
فقیه دزد و وکیل دزد زاهدان دزد، همه ز الو صفت خونخوارگانند
تو صاحب خانه ای یا میهمانی؟ به درد خویشتن یکدم دوا شو
برای شیخ و زاهد ریختن خون، بود آزاد و فارغ از مکافات؟
که این فرمان نوشته ده نشانی، که گفته اهرمن را رو خدا شو؟
جنایت پیشگان در راه قدرت، کشند مرد و زن و پروا ندارند
ز روز رستخیز و خشم مردم، بیندیش بعد از آنم پر جفا شو
عیان شد فتنه ی شیخان و دیدی، حدیث عصمت و تقوا دروغست
گریز از دام های مکر و نیرنگ، رها از فتنه ی اهل ریا شو
ستمگر را ستم گردن نهادن، خیانت باشدی بر خود و مردم
چو شعله پایه ی ظلم را بسوزان، پس آنکه خانه را نو کدخدا شو

سال‌ها بگذشت و در غربت ز هم بیگانه‌تر
شادمان دشمن نمودیم در عناد دیوانه‌تر
توده‌ها در بند و زندان ظلم شیخ از حد فزون
غرق خون دلها و میهن دم به دم ویرانه‌تر
از پس سی سال خوانند ملتی خاشاک و خس
خاننینی کو از ایشان ذات جهل فرزانه‌تر
بیوطن یغماگرانی بس تبه‌کار و پلید
با بشر بیگانگانی دیو را هم خانه‌تر
اهرمن خویان شیطان خصلت ابلیس روی
کینه‌توز و ددمنش وز زالوان افسانه‌تر
دین‌فروشان‌ی که غیر از خدعه و رنگ و فریب
می‌نه بفروشدند به دکان هر چه بیش‌مانه‌تر
گر نسازی چاره این طاعون عالم سوز را
روی به‌روزی نبینی خود ز خود بیگانه‌تر

فتاده بر زمین رستم، سپه را نیست سرداری
درفش کاویان بر خاک، ردا بر دوش مُرداری
فضای خانه هامان تنگ، نوای جغد اندر گوش
به هر کوی و به هر برزن، فتاده سایه ی داری
صدای ضجه و ناله، نموده گوش گردون کر
میان عاقبت جویان، نشان نی از خبرداری
دو چشم مردمان بر ره، که گردی نامور آید
ستاند داد از بیداد، رهاند میهن از خواری
ولی افسوس این بیشه، تهی مانده است از شیران
رجز خوانان فراوانند، کجا؟ کو؟ کاوه کرداری
نشانی نیست از آرش، ز بابک مانده افسانه
به تخت ضحاک و بر جان ها، فکنده افعی و ماری
قراول گشته مردم را، یلانی شهره در گفتار
سخن گویند بس شیرین، به هر آشفته بازاری
فرا خوانند مردم را به دنبال بد از بدتر
ندانند شیوه ای بهتر؟ و یا خوابند تو پنداری؟
درین مُلک حاکم است یک تن، فقیه و نایب الله
به غیر از او کرا باشد، اجازت بهر هر کاری
به روز قادسی «الله»، نوشت این سرنوشت شوم
مزن دم از وطنخواهی، تو که پایند دستاری
برو دنبال کار خود، اجازت ده که این دریا
به دامن پرورد گوهر، سپه را نیک سرداری

قوم سرگردان به دنبال بهشتند، من رها
فارغ از مکر و فسونم راحت از رنگ و ریا
زادگاهم شهر عشق است، خاکم از صحرای عشق
جادوی عشقم نموده بی نیاز از هر خدا
بسته ام با دختر رز عهد و پیمان از ازل
از صف دنیا پرستان بندگان زر جدا
هر کجا آیم فرود سر منزل جانان بود
گر نوازد خوشدلیم هم شادمانم از جفا
خاک کوی دلیرم برتر ز گلزار بهشت
اخم وی شیرین تر از شهدست و درد ما دوا
گر بگیرد رو شوم مشتاق تر بر دیدنش
ور براند با عتابم جهد افزون در وفا
گر کند نامهربانی میکشم صد ناز از او
ور دهد فرمان نمایم در قدمش جان فدا
گر به خشم آید دهد فرمان قتل بنده ام
می زخم صد بوسه بر تیغی که گیرد جان ما
با چنین وضعی کجا مسجود این عاشق شوند
زاهد و شیخ و کشیش و هر ستمگر ناخدا

الا ای خواجه ی شیراز گشا مشکل به تدبیرها
که ما را روز و شب تارست ازین تابید و تکفیرها
نه آسایش گه خوابست نه آرامش به بیداری
ازین نو عالمان مردم که بگسستند زنجیرها
ز متقالت قبا دوزند، به گفتار برتر از ترمه
که گویی زاهدان خامند به نیرنگ و به تزویرها
شده از بیشه ها خالی نشان ضیغم و روبه
زند سازی و سلطانیست درون دشت و نخجیرها
نه از یاری نشان مانده نه دستی بارور از عشق
همه اندر پی پولند به گاه شیخ و تکبیرها
برادر کشته را جلاد نوازد با زری اندک
ستم را خاضعان دارند بسی تأویل و تفسیرها
ریای شیخ را خوبان فروشندی به هر بزمی
ز شاهد ساقیان هر جا نشانی هست و تصویرها
ردای دلق و بدنای بود بس افتخار آمیز
درفش ننگ در جولان ز رسواییست تقریرها
نگار ما ز ما ببریید بشد با خصم ما محرم
چه ما را خورد ملخ باغ و کف دیگ خورد کفگیرها
کنون می دانمت کز چه ستودی آن سمرقندی
که گردان را کمان خالیست به گاه رزم از تیرها
ولی زوری بزن هرچند بزیر خاک مدفونی
ز چاه جمکران بهتر ترا هست رأی و تدبیرها

شرمت نمی آید مرا، اینسان فرو هشتن به غم
با دشمنانم مهرهی، خصم ستودن بیش و کم
فردا چه پاسخ می دهی، از بند رسته خلق را
زیت نیمه راه ببریدن و با دیو گشتن هم قسم
این ره که بگزیدی یقین، جز تلخ کامی ناورَد
ننگ است در پایان ره، شهدش بود هم سان سَم
از دور می آید خروش، چون دادخواهان در رهند
آشفته خواب دیو بین، رخسار ضحاکان دژم
انوار خورشید از افق، بر جهل می تازد دلیر
در پرتوش بر فوج خلق، افزوده گردد دم به دم
من با تو گویم آنچه را، شرط بلاغت، پند گیر
دیرندگی هرگز مجو، ز اورنگ بیداد و ستم
بس کاخ های عدل و داد، ویران نموده روزگار
بر باد خاک خسروان، نی آفریدون ماند نه جم
من قطره ای ناچیز و خرد، از ژرف بحر توده ام
گردون ندیده گردنم، در پیش مردم خواره خَم
چون گوهری بودم ترا، عالم فروز و بی بدیل
ارزان فروشی یم چرا، از چه شدی صاحب کرم
فردا از آن توده هاست، نیروی زحمت بی شکست
این حکم تاریخ است و نی، افسانه ای مخلوق و هم
پنداشتی با رفتنت، خوار و ذلیل می کنی؟
با عشق مردم می توان، تسخر زدن بر موج غم

من می ستایم عشق را، چیزی کز آن بیگانه ای
بیگانه چون باشی ز عشق، خونخواره ای دیوانه ای
چون تو اسیر زر بسی، دیدم در این دور سپنج
کاتش زدند بر خشک و تر، ویرانه هر کاشانه ای
از آدمیت شد تهی، هر کس که زر را بنده شد
آن دل که شد پا بند زر، عشق را نباشد خانه ای
در دیدگان زر پرست، کالا بود هر نیک و بد
روشن کجا چشمان کور، از جلوه ی جانانه ای
تا زر بود حاکم جهان، بیغوله ای باشد مهیب
انسان نبیند روی خوش، آسوده نی فرزانه ای
زندان و مرگ و نیستی، باشد نصیب آزاده را
اندر پی سودای زر، گیتی بود ویرانه ای
نی کار و زحمت را بها، نی عشق را ارزش بود
جلاد گردن می زند، عشق را به مسلخ خانه ای
خون هزاران عاشقست، هر روزه در مسلخ روان
تا زر چپاول ها کند، بی خوف صاحب خانه ای
زر تا نگردد سرنگون، از عرش یزدانی خود
گیتی نگردد کامیاب، عشق نیست جز افسانه ای

کار با پستان فتادست. کو؟ کجا شد زال زر
تا شود با رأی سیمرخ این بلا را چاره گر
آن پر سوم به آتش افکند با رأی مرغ
سوزد اورنگ ددان را بی مهابا سربسر
از تهمتن ها تهی ماند ملک و در دست شغاد
سرنوشت ملت و نی از پشوتن ها خیر
جای کیخسرو مدامند بی خرد سلطان حسین
گردشان انبوه و سرگرم جانیان بی هنر
از شکست قادسی ما را نشد گردن فراز
جز رسوم تازیان ما را نه در فرهنگ اثر
بردگان رهبرانیم داغ دین بر کرده مان
نی خود از عمر بهر مندیم نی که پوران را ثمر
لاف ها داریم فراوان بی حد از میزان گزاف
خنجر چوبین به دست و خالی از اندیشه سر
رأی و تدبیری ببايد شیر صولت مردمی
تا رهانند خانه را از فتنه و بیداد و شر

وارثان جهل اعصاریم و دیوان را مرید
پیروان ظلمتیم و روی گردانیم ز شید
دشمنیم با علم و دانش چونکه الله دشمنست
فرق حنظل می نیشناسیم از شهد و نبید
خود خدایان می تراشیم ظالم و بیدادگر
تا بلرزیم روز و شب بر خویشانمانند بید
هر فریب کاری که آید می ستائیمش چو بُت
مال و ناموس هدیه داریم هر ددی کز ره رسید
نانمان در سفره ی غیرست و خود محتاج نان
نوشدارو را طلب زان مار کو ما را گزید
متحد با دشمنیم و خود به چنگ تفرقه
جای دشمن سینه خواهیم از خودی ها بر درید
تن بهر خواری دهیم هر بد گهر را بندگی
موقع سرکوب فرزندان پهلوانانیم رشید
عدل را بی پا کنیم و دادگر تسلیم دار
رستمان در بند و زنجیر هدیه بر دیو سپید
ظالمان را می شناسیم خادم و مخدوم نیز
از ستم بس ناله داریم خون به جوشش در ورید
ادعایمان را نه پایان چونکه بگشائیم دهان
چون عمل آید به میدان لرز لرزان نا پدید
دم ز فرهنگ می زنیم بگذشته های تابناک
روز هم گیریم به غربت گوئیا جن در رسید
الغرض از خود ستایی بگذریم ما مردمان
بینظیریم در زمانه مثل مان گردون ندید

دل ز تو چون گنم که دل، بی تو چو شمع مُرده ایست
جغدی حزین به سینه ام، خویش ز یاد برده ایست
خنجر دوست خورده است، تیغ جفای دشمنان
دام بسی بدیده و زجر و ستم کشیده ایست
غارت رهزنان دل، رنگ و ریا ز حد فزون
رسته ز ننگ و نام هاست، بحر فنای دیده ایست
تیر ملامتش بسی، قصد هلاک کرده است
تلخی زهر دم به دم، از همگان چشیده ایست
کنج قفس اسیر و زار، مرغ شکسته بال و پر
لطف تو اش به سر همای، تا به فلک پریده ایست
هر طپشش به نام تُست، ورنه ز یاد رفته است
کز همگان بریده و زخم هزار خورده ایست
آنکه ز دیو و دد ملول، بوده و آدم اش طلب
چون تو فرشته خصلتی، دیده و سر سپرده ایست
زنگ جهان ز لوح دل، برده نگاه بی غش ات
مهر تو می دهد روان، بر دل اگر چه مرده ایست

بر سپهر چهره ات مه گوشواری بیش نیست
خود سلیمان پیش پایت برتر از درویش نیست
در کمند زلف پر چین ات اسپرند عاشقان
چشم تو گرگست یوسف را به جلد میش نیست
کو، کجاست آنکو برست از برق آن چشمان تو
سینه ای کو کز سر مژگان تیزت ریش نیست
وادی عشق تو جان بخش است جان گیرنده نیز
دشت پر هولست و بحری بی غم و تشویش نیست
تا که در دامت فتادم سوخت جانم سر بسر
هیچ افعی را چو نوک ابروانت نیش نیست
تا که سودای تو افتادی به سر دل واله شد
از جهان بیگانه و با خویشان هم خویش نیست
گر پرستیدن ترا نامند فقیهان کافری
غیر نیرنگ و ریا و خدعه دیگر کیش نیست
جان به قربان تو ای ما را طیبب گل خنده ات
بر سرم جز سایه ی مهرت همایی بیش نیست

گفته بودمت که ماهی به شب سیاه و سردم
نگران که روزگاری روی و پی ات بگردم
شب من چو شام یلدا بشد از حضورت ای ماه
ز طبابت فزون شد غم و غصه ها و دردم
بگریخت ز آسمانم همه اختران سعد و بنشست
همه اختران نحس و بفرود رنگ زردم
بشدم گدای دوران چه زدی به من شیخون
بفسرد و زرد و پژمرد رُخ سرخ همچو وِردَم
نشدم حل این معما ز چه روز سفره ی خود
کسی قوت و نان بدزد که یگانه ام و فردم
دل دشمنان ز تو شاد همه دم به هر دیاری
من و پرسش دمام که ترا بدی چه کردم
ز ریا و رنگ و آزت شده زندگی چو دوزخ
نگشوده روزنی شد نه اثر فغان سردم
چه شب سیاه هجران گذرد رسم به ساحل
ز ددان نه، بل ز انسان پی راز تو بگردم

من نمی گویم دروغست زندگی چون جز فریب
از توام حاصل نگشت و در همه دوران نصیب
زندگی زیباست و یکرنگ دوستدارانند زیاد
زین سبب در عاشقی ما سر به داریم بی شکیب
نیک یا بد روزگاری جان به پایت ریختیم
تا چه ارد روزگاری بر سر محزون رقیب
چشم تنگ آزمندان را بغیر از خاک گور
پُر نمی سازد بگو با مادرت از این قریب
عالمی دادی به باد و نو گلانت در به در
غنچه ها پرپر نمودی خیره بر جان ها لهیب
آزمندی این چنین و حرص بی پایان او
بوالعجب آید فزونتر باشدی از هر عجیب
جمله فرزندان فدای از خود کردن چرا؟
این جنایت ها نزد سر از ددان نانجیب
زحمت و رنج بشر از بهر فرزندان بود
خون فرزندان چسان نوشند خدایان فریب؟

مؤمنی سحرگهان شد سوی مسجدی و زد زار
که خدای من موانع سر راه من تو بردار
کرمی و ثروتی ده به من گدای مسکین
ز فلاکت‌م رهایی تن سالمی نه بیمار
بشنید با دو گوش این سخن از دل سیاهی
شده آسمان گمانم به سرت خراب و آوار
خود خدای خانه هستی طلب نیاز از کی؟
پرده را فکن به سویی ز خمار و نشئه بیدار
چه خود افکنی چه داری ز دگر کسان توقع
نه کسی ترا خورد غم نه به سوگ تو عزادار
بجز از خودت نخارد ز تو پشت با سر انگشت
نه امام و نی رسولی نه خدا و رب و دادار
گفته اند که جنبش تو به زمانه چاره ساز است
نشنیده ام که بی رنج شده گنج کس سزاوار
زندگی بنا کن آن سان که پسند خاطر تست
نرسد ز آسمانت چو گذشته ها جر ادبار

به خانم سیمین بهبهانی!
در پاسخ به بیانیه ی تحریم انتخابات دوره ی دهم ریاست
جمهوری ایشان

بانوی جوانبخت کهن میهن ویرانه درودت
نازم به تو و نام تو و شعر و سرودت
پر فخر ز تو نام وطن باد و به جنبش
در سینه ی عشاق دل از شوق حضورت

چه شیخ حاکم شد و بگرفت قباله
که پیشوا و امام بی مثاله
گرفته ارث اجدادش ز طاغوت
وکیل منبعد ز سوی ذولجلاله
خلیفه باشد و عمامه اش تاج
امارت کرده اش الله حواله
حمایت زو کند سرمایه و غرب
تبهکاری وی بی قیل و قاله
دو دستش باز بهر قتل و غارت
بخواندن فکر نو افکار ضاله
به زنجیر و به زندان دادخواهان

رواج جهل و اوهام و رساله
گرفت تصمیم که بر بیچاره امت
نماید آلتش تا بیخ عماله
که پند نگرفته و ناموخته عبرت
به چاه خود را فکندندی ز چاله
جواب اعتراض کاین حکم شرع نیست
بگفت شرع مبین فرمود حلاله
به فتوایی توان یک جا نمودن
حلال گائیدن دایی و خاله
بود همخواگی با عمه آزاد
شریعت رهگشای هر محاله
حلال گردد حرام و هر دو مکروه
شراب طاهر، نجس آب زلاله
بگفتند دیده زد از کاسه بیرون
بگفت ول معطلید آغاز حاله
جماع اهل دین باشد چهل سال
هنوز زود است دهید سر آه و ناله

آسودگان ساحل دریای پر خروش
این فارغان ز غوغای هست و نیست
چون حاشیه نشینان خوش نشین
مرگ را به نوبت ایستاده اند
که پایان زندگیت.
**

آسودگان ساحل دریای پر خروش
از نام رسته اند
دامن رهانیده اند ز ننگ
و تطهیر نموده اند
بار گناهان خویش
با دست خون آلود زاهدی
با آب توبه ای
کز چشمه ی جوشان کوثر است.
**

آسودگان ساحل دریای پر خروش
بر بسته دیدگان خود
بینی و گوش و نیز
مبادا که بر پشت پال موج
نظاره گر شوند
صدا پاره پیکری
و آسودگی دهند ز کف
با ناله ای حزین
یا بوی خون
که جهان را به کام خویش
برده است و می برد.

منیژه زنگ زد و گفتا که تنها
چرا بنشسته ای بر خیز از جا
به تنهایی مکن عادت که این دیو
یلان رزمجو بنموده بی پا
مرا هرگز نباشد صبر و طاقت
که تنها مانم و در بند غم ها
ز تنهایی بپرهیز نیک دانم
بُود روزش سیه بدتر ز شب ها
بلند شو و بیا اینجا نشینیم
بخندیم و بگوئیم بس سخن ها
فراموشی به هر دردی علاج است
بساط شور و شادی ها مهیا
دو روز عمر باقی را بها نیست
که باطل بگذرد در چنگ غم ها
تشکر کردم و او را ستودم
که در اندیشه دارد غصه ی ما

تعارف کرد و گفت چون تو ز ایرج
نداری دلخوشی بگریزی از ما
چه تو آیی از او بی پرده خواهم
که از خانه رود ناید به درگاه
به وی گفتم مرا کاری نباشد
به ایرج یا دگر فردی به دنیا
ز تنهایی به عمرم بد ندیدم
بُود یک عالمی دلچسب و زیبا
درویش جبر نیست بل اختیار است
بهشتی سر خوش و نغز و فریبا
به روی هر که خواهی درگشائی
کنی اندیشه ی یاران دلخواه
به خنده گفت ترس از حرف مردم
شده باعث که می پرهیزی از ما؟
جوابش دادم و گفتم که وحشت
مرا باشد ز حرف حرفک سراپا
تمام عمر ما بیخود هدر شد
به یاوه گویی و حرفهای بیجا
فلانی آن بگفت و دیگری این
گشود بر ما دری حل کرد معما؟
بپرسید اختلاف با همسرت چیست
چرا هنگامه بر پا گشت و غوغا
بگفتم این چنین و آنچنان شد
میان احمد^۱ و زهره پریسا
بناگه گفته شد کو بچه باز است

۱۱ - احمد در رابطه با ازدواج مصلحتی خود و پریسا، دو شرط گذاشت: اول اینکه نامبرده در چند سالی که بعنوان زن با وی بسر می برد، فاسق نگیرد! دوم اینکه خانه اش را پاتوق دیگران نکند!

از این رو می‌گریزد او ز زن ها
عیال بنده هم این را به او گفت
شدم ناراحت از این گفت بیجا
بدو گفتم که اندر شأن تو نیست
که هر حرفی بگویی بی مهابا
نمود غوغا که تو خود نیز چینی
که بنمایی دفاع زین مرد گمراه
منیژه داد پاسخ: خواهر من
شرف را زیر پا بنهاده یک جا
نمی‌داند حیا و آبرو چیست
نموده غرق خون او جمله دل ها
همیشه شیوه ی کارش چنین است
زند کند و کند عیبجویی از ما
دهانش را نباشد چفت و بست
به هر کاری کند هنگامه بر پا
مگر کی بود که کرد دیوانه شویم
بغیر از او که عقلش رفته یغما
چه کاری باشدت با کار مردم
دخالت تا به کی آنهم نه با جا
سپاسش گفتم و کردم تشکر
نمودم قصه ی بیهوده کوتاه
پس از چندی چنین گفتا به خواهر
فلانی زنگ زد و کرد شکوه بر پا
بدو گفتم که من را رغبتی نیست
به حرفهای تو و غوغای دنیا
ازین پس هم نمی‌خواهم بگیری
تماسی با من و با خانه ی ما

بشد دلشاد خواهر زین سخن زود
بزد زنگ و شماتت راند بر ما
که آری خواهران من چنینند
به هرکس می دهند الا تو رسوا
چه فکر کردی فقیر آسمان جُل
پس از من با تو خوابد خواهر ما؟
دهانم باز ماند و هیچ نگفتم
سکوت بهتر ز هر حرف و تک و تا
تو این روسپی گری ها را چه نامی
از این دیوانگان بی سر و پا.

دو بی‌تی‌ها

نه هر خاک و گلی را بوی عنبر
نه هر زاغ و زغن باشد سمندر
نه هر دیوانه ای مجنون لیلی است
نه هر سنگ را توان با زر برابر
**

گواراتر بود خون دل تاک
نشانده دست مهرویی ش چه بر خاک
خوری حنظل چو شهد از دست خوبان
ولی شهدست شرنگ از دست ناپاک
**

بتان را آزمودیم بی کم و کاست
به هنگام نشست و صحبت و خاست
یقین شد روسپی از بد دهن به
فرشته ست این و آن دیویست ناراست
**

ز یار بد دهن بگریز اگر ماه
بود مشتاق رویش را تماشا
بود خصم روان و روح و جسمت
خیانت پیشه ای استاد حاشا
**

شب و روز غوطه در بی بند و باری
ترقی خوانی و فرهنگ شماری
یقین دان صاحب این فکر تاریخ
چو یابوی گری بندد به گاری
**

بود فرهنگ تو منفور حتا
برای آن که بر چشمش نهی پا
وگر نه چیست سبب همخواب دوشین
به جمع ات می کند بی گفته رسوا
**

تو زیبایی و خوب و مهربانی
فرشته خصلت و آرام جانی
چه مقصود حاصل و شهوت شدی دفع
حقیر، بی آبرو چون روسپیان
**

روان شو در میان خلق و بنگر
قضاوت شان شنو، اندیشه، باور
کنند محکوم فرهنگ تو حتی
کسی کو چون بتت بگرفته در بر
**

شبانه مونس ات روزان به اغیار
حکایت ها ز تو با طنز بسیار
گنه کارش مدان آن روسپی مرد
نگون بختی ست چو تو بیچاره بیمار
**

کنی شکوه چرا آن دل ستانت
بگفته با غریبه داستانت
چه پنداری؟ که ای؟ او را گنه چیست؟
چه گویندت که ای، ناید گران
**

ترا گفتم نرو این راه بیراه
مشو هم داستان با قوم گمراه
نمودی خویشی و پیوند بهانه
فکندی خویشتن دانسته در چاه
**

ترا آن ذات بد از ره به در کرد
طبیعت هدیه عقل بر بوالبشر کرد
بشر را جامعه آموزگار است
هر آن کو خود نیاموختی ضرر کرد
**

اگر فرهنگ این است پس فغان چیست؟
هراس و وحشت از درک کسان چیست؟
دفاع بایست می کردن ز باور
دگر دهشت ترا از ناکسان چیست؟
**

اسیر عقل حیوانی چه گشتی
ز آرم و حیا در را شکستی
خرمند مردمان جان مایه کردند
شرافت هر که داشت از وی گسستی
**

اگر فاسد نه ای با فاسدان چون
نشینی و دفاع زین فرقه ی دون
به راه زندگی از عضو فاسد
بریدن را نیازی نیست به افسون
**

فساد خود کنی از دیده پنهان
به زیر پوشش تهمت و بهتان
بصیرت کو که بینی جبر تاریخ
قضاوت می کند نی همچو انسان
**

ترا هم صحبت و مونس کند خوار
زنندت کوس رسوایی به بازار
هر آن کس را که باشد عیب و ننگی
به نام تو کند نقلش به اغیار
**

همی ترسم که بنهم دیده بر هم
بخوابت بینم و افزون شود غم
ز عشقت نازنین ما را نگر دید
نصیبی جز غم و چشمان پر نم
**

دمی نارم بخاطر بوده ای یار
غم دنیا به دوشم تو سیکبار
مزاح و خنده ات با دیگران بود
کنار من بُدی بر غصه سر بار
**

ترا دل صید صیاد دگر بود
کجایش از دل خونم خبر بود
اسیر دام نیرنگ بُد دل و تو
ز صیاد انتقامت در نظر بود
**

بلا دیدم بلا از خویش و دشمن
جفا از غیر و از یاران نه ایمن
چه کس را باور آید از ازل یار
مرا بُد خصم جان دزدی به مکمن
**

کنم شکوه ولی نز دشمنانم
شکایت نی ز غیر و خصم و جانم
بنالم من از آن دلداری محبوب
که خصم بود و دزدی هم عنانم
**

چو پول بد گوهران را نیست عیاری
نمایان چهره شان دور از غباری
فروشدند هست و نیست و آبرو مفت
خیانت ها کنند بی شرمساری
**

مرا نی غربت، اندوه کرده بی پا
شماقت های یار اینجا و آنجا
نیوده از نخست مهری و عشقی
به زورش کرده اند پیوند با ما
**

همیشه مرغک همسایه غاز است
زبان یاوه گویان بس دراز است
شده توجیه پذیر بی بند و باری
عجب دوریست که فاسد سر فراز است
**

به غربت لاف این دونان مرا کشت
چو کافور مویم و همچون کمان پشت
همه صاحب نسب دارای فرهنگ
ره اثبات این فرهنگ بود مشت
**

بگفت زیدی مرا با صد کرشمه
فرنگی می کند با ناز و عشوه
اجازت گیرد و رخصت چه دادی
لب عطشان نهد بر آب چشمه
**

به گفت مه طلعتی آهسته با ما
فرنگی همچنان دیوست سراپا
چو بیند گلابنی در خلوت خویش
زند شخم هر طرف مانند ورزا
**

درون سینه ام بیچاره دل مُرد
ز اندوه غمت چون غنچه پژمرد
حدیث این و آن عمرم تبه کرد
جوانی رفت و ماند در ساغرم دُرد
**

فلان این گفت و آن بنمود و آن کرد
ببرد شور و نمود این سینه پر درد
عجب دام فریبی چونکه هیچگاه
ندیدم زین دمامد قصه ات زرد
**

شنیدم دلبرم یار فرنگی
گرفت و شادمانست زین زرنگی
به دل دارم امید بیچاره عاشق
نگردد خسته از مکر و دو رنگی
**

پیام آور پیام آورد که دلبر
گرفته یار و شادی هر دو در بر
فقط ترسد که من با جار و جنجال
کنم در کامشان روپایشان زهر
**